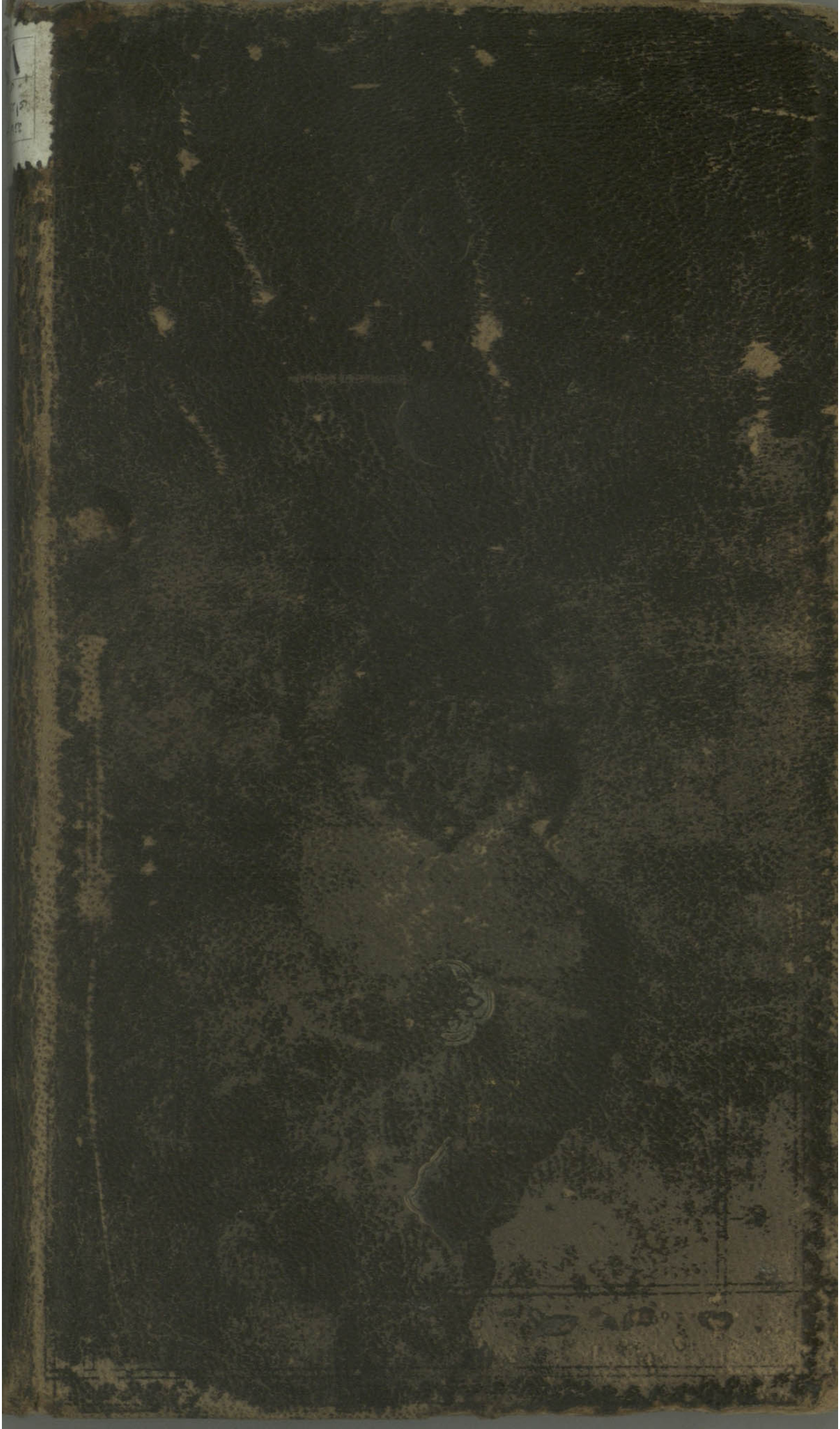

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۸۰۶
کتاب مجموعه دیوان طرزی افغ
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۶۴۱
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۶۴۱
۱۸۶۴۱
۲۰۹۸۰۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مجموعه دیوان طرزی افکار
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۶۴۱
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۸۰۶
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۶۴۱

۱۸۶۴۱
۲۰۹۸۰۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مجمع دیوان طرزی افغار
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۶۴۱
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۸۰۶
۱۸۶۴۱
۲۰۹۸۰۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۶۴۱

بزلف از چاه هجرانم برآور | بدست من ده آن حبل المتین را
بفرما عشوه را کز خلوت خویش | برآرد زاهد خلوت نشین را

خدایا از تن طرزی بگردان
بلای آن جوان نازنین را

که در فراق روی تو کاهیده ایم ما | که چون کتان ز روی تو ماهیده ایم ما
حسرت نصیب ماست اگر هجر اگر وصال | یارب چه سخت بخت سیاهیده ایم ما
ماتیده ایم و صورت دیوار گشته ایم | هر گه که بر رخ تو نگاهیده ایم ما
آن چشم میبرد دل و وان غمزه می کشد | بر بی گناهی تو گواهیده ایم ما
بنشسته ایم با سر عریان و از غبار | در ره گذار یار کلاهیده ایم ما
افتاده دل بچاه زنخ ساقیا بلطف | حبل المتین زلف که چاهیده ایم ما
در جنب رحمت تو بود در حساب هیچ | هر چند بی شمار گناهیده ایم ما
توحیده ایم از کرمت آرمیده ایم | داند سفینه تو پناهیده ایم ما
ما را چه ترس و بیم ز طوفان روزگار | در دجلتین دیده شناهیده ایم ما

طرزی گدایی تو نه ترکد که در دو کون
از بودن گدای تو شاهیده ایم ما

تا ابروی تو دیده خونینده ایم ما | نشناختند خلق که چونینده ایم ما
قامت خمیده و دل چو نقطه شد سیه ز داغ | از عین و شین و قاف چو نونیده ایم ما
چون در قیافه کل طویل احمقیده اند | منت خدای را نه ازو نیده ایم ما
از خون دیده دور ز رویت کنار خویش | نگذشته ساعتی که نخونیده ایم ما
ما را چه احتیاج بگل گشت نوبهار | از اندرون خانه برونیده ایم ما

طرزی صفت بیاد هلال جمال تو
گاهی کمیده گاه فزونیده ایم ما

بی فیض نوری ز خورشید رویت | هلالیدم ای ماه در جستجویت
مپوشان رخ از ما خدا را نگارا | پسندی که میریم در آرزویت
بجان تو سوگند ای سرو سرکش | که در دل نداریم جز شوق رویت

چو طرزی نمی خار چشمند اگر چه
تماشا بیایند از چار سویت

ز روی دوست روی خوبتر نیست | ز راه عشق راهی پر خطر نیست
ز بس اشکیده آبم نیست در چشم | ز بس آهیده آهم در جگر نیست
چه جای ما اسیران گرمی حسن | چنان مستی کت از خود هم خبر نیست

دلی را می عمارت گر توانی | وگرنه دل خرابیدن هنر نیست
همان بهتر که قطعه باغبانش | درختی را که سایه یا ثمر نیست
سواد سطر زلفین تو داریم | بخطش حاجت زیر و زبر نیست
چه حالت اینکه از یاران رفته | بجز افسانه اصلا اثر نیست
علی را از محمد هر که فرقید | ز اهل بیعت تحت الشجر نیست

نمی رحمی بحال زار طرزی
ترحم در دلت جانا مگر نیست

ملک مجنون ز عاقلان بیش است | پادشاهست هر که درویش است
در مذاق عواقب اندیشان | نوش این چرخ بیوفا نیش است
هست دیدار یار فصل بهار | روی اغیار موسم قیش است
عاشقی کار کار دانا نیست | خواندن درس آتش بی ایش است
بخیال جمال بی ریشی | بسکه آهیده ام دلم ریش است
زینت و زیب حسن و خال و خطت | ناسخ روی سبلت و ریش است
نکنی رحم بر مسلمانان | صنما این مذهب و کیش است
دلبرا از تغافلیدن تو | طرزی رند را چه تشویش است

شاه من بر من ترحم کردنی است | ماه من زاهم توهم کردنی است
از تکلم مرده را می زنده | ای مسیحا دم تکلم کردنی است
ای زمانا دیده غیر از مردمی | مردمی در حق مردم کردنی است
زود می شوری ز شیرینان شهر | مر ترا ای دیده قلزم کردنی است
یافتی چون عشق بدنامیست نیست | نامهای نیک را گم کردنی است
نعمتی بهتر ز یاد دوست نیست | اندرین نعمت تنعم کردنی است

طرزی از جامی نمی مستد سرت
آن خمارستی که در خم کردنی است

ره مخوفست ای رفیقان یار میباید گرفت | وندرین ره دست بر دستار میباید گرفت
سست و مست غم نمیباید چو تو بیمار بود | چون طرمطی خویش را طیار میباید گرفت
چند با عصیان توان دست و گریبان آمدن | بعد ازین دامان استغفار میباید گرفت
صبر در هجر رخش عشاق را می واجبد | همچو ماه روزه کش ناچار میباید گرفت
شرط یاری و محبت را نمی آری بجای | آری آری چون توی را یار میباید گرفت

جز پریشانی از آن کاکل نمیکس حاصله
عبرتی از طرزی افشار میباید گرفت

پنداشتم که بر من بس می تغافلد — آن شاه حسن بر همه کس می تغافلد

بر گرد شکرش مگسیدم ولی چه سود — شکر دهان من بمگس می تغافلد

می واپسد ز قافله قرب قربها — از یادش آنکه نیم نفس می تغافلد

تیغش ز فرق عاشق صادق دریغ نیست — معشوق من بر اهل هوس می تغافلد

طرزی حدیث عشق نگویند عاقلان — مست می جنون ز عسس می تغافلد

با جمالی که ز خورشید بسی می جوید

سر ز محمل مبرون قافله می آشوبد

تا ترا کرد بدامن ننشیند ما را — دیده می آب فشاند مژه می آشوبد

غرقه موجه طوفان غمت می نوحد — صابر حادثه هجر تو می ایوبد

نرگس رهگذری دان که نمی سیراید — دیده لاله نمداری که نمی محجوبد

در سخن طرز نوی محشر عیدی طرزی

عجبی نیست اگر شعر تو می مرغوبد

دلم از هجر یار میدرد — در فراق نگار میدرد

دل اهل فرنگ میدرد — بر من دلفگار میدرد

درد دل نیست اختیاری من — بلکه بی اختیار میدرد

تا بدیدم خط تو در دیدم — بلبل از قرب یار میدرد

نیست چیدرد جمله پست و بلند — هر یکی زار زار میدرد

در چمن عندلیب می زارد — کبک در کوهسار میدرد

بر سر ره پیاده درویش — چون به بیند سوار میدرد

طرز یا باده عنب نخوری

که سرت از خمار میدرد

خوبان زمانه می نباتند — اما به وفا نمی ثباتند

چشمان من از فراق خوبان — از سیل سرشک می فراتند

هر طایفه درین زمانه — صاحب آیات و بیناتند

یکدیگر را نمی حسابند — گر افشارند اگر بیاتند

اعراب که می اشد کفرند — در نفی وجود ترک و تاتند

طرزی تو ز طرز خویش مگذر

کایشان همه در مزخرفاتند

ز هجر عزیزیم دل می خرند — که صد یوسفش می غلام کمیند

بتقلید چشم تو هر چند نرگس — شکفتست اما نمی نازنیند

کم از نظارهٔ تمثالی رخ خورشید رخسارش
چنان گرآتش افروخته پروانه میخاید

چنان نبود همم از زلف کز طفلان آزارش
چنان منغص از خالش که مرغ از دانه میخاید

ندارد آشنایان از تو جز خون دل آبی
همی از ساغر لعل لبش پیکانه میخاید

زدرد فکر خود اگر حظم روا باشد
نمی عیبم اگر غواص از درد دانه میخاید

چه سازم کان پری بر گوشهٔ اغیار میکوشد
نمی خندد ز طرز طرزی از افسانه میخاید

مرا آن سنگدل می امتحانی
چو خویشم سست پیمان میتوانی

ز سر تا پایم بس حسن و جمالی
ولی درد اکه می نامهربانی

پیاده شهسواری اشک چشمم
بروی زرد گلگون میدوانی

نمی فهمم از مو آن میانرا
میانش موی و مویش می میانی

پر از نور است شب کلبهٔ ما
مگر آن ماه رخ می بستهٔ نوشد

دهد گر دست فیض پای بوست
سر عشاق می بر آسمانی

تو صد بار ای پری پیمان شکستی
ولیکن عهد طرزی می نمانی

برغم خشم و غضب کز سواری پیشه شود
دل مردم بخفا کز نفکاری به شود

ای غزالی که نمیدید ترا دیو و پری
گر ز دیوانه خود کز نفسواری چه شود

گر دکوی تو بسی سر و پا میگردد
گر مرا نیز از آنجمله شماری چه شود

یکی با پسر دل غمزدگان شاد نشان
هست معتاد و گر غمزه نیازاری چه شود

قصه از عشق خوبان می فزاید
ز طاعت اهل عصیان می فزاید

سواد محفل از زین وادی خونخوار
بیابان در بیابان می فزاید

بیفکن جبهه و دستار زاهد
که خمری بار آسان می فزاید

ز دست سیلی هجران طپیدم
سر شکم سوی دامان می فزاید

نمی از کوی تو عاشق رود لیک
زغوغای رقیبان می فزاید

ز ما طرزی گریزان است کویی
کجا جانان ز جانان میتواند

یار بر حال ما نمیرحمد
پادشه بر گدا نمیرحمد

کی به پیکانگان کند رحمی
آنکه بر آشنا نمیرحمد

گر بر محمد دلی چو مردم سبز
ور نه بر اشتها نمیرحمد

بشکر سان کشیده قامت من
شده ام بوریا نمیرحمد

کیمیای سعادتست کفش | بر مس قلب ما نمیرحمد
گر ز حمد بما فلک چه عجب | بر حبوب آسیا نمیرحمد
فتنه را نیست اشتهای طعام | آب بر ناشتا نمیرحمد

کجا خور چون جمالت می کمالد
که او هر روز باری می زوالد

خمار آلوده چشمت مینماید | مگر در بزم حسنت می ببالد
بدست آوردن موی میانت | خیالی بستم اما می محالد
شراب ار چه حرامیدانست در باغ | اگر ساقی تو باشی می حلالد
گرفتار بلای همنشین باد | ز تنهای کسی کو می ملالد

بسرو قامتت نازم که طرزی
بباغ حسن می نازک نهالد

که گل را بماه رخت اشتباه | که نسبت بروی تو گل میکیاه
چه آب حیاتی که اندر هوایت | تن زار عشاق میخاک راه
بمن اگر مدعی گفت پشت | مباور که کذاب می روسیاه
جدا از تو نامهربان روسیاهم | چنین گر رود حال من تباه

چه تقصیر طرزی دگر کرده باشد
که سوی توان سرو کج می کلاه

سرم سودای گیسوی تو دارد | هوای قد دلجوی تو دارد
چه مقبولیده است آن خاک بر گل | که جا بالای ابروی تو دارد
کمان و تیر از ابرو مژگان | بقصد مردم آهوی تو دارد
خوش انصافی دل آئینه دارد | که دایم روی بر روی تو دارد

چو طرزی حاجت حجیدیش نیست
کسی کو کعبه کوی تو دارد

می طرزم و می لرزم دیوانه چنین باید | میسوزم و میسازم پروانه چنین باید
نه خان و نه سلطانم نه نوکر ایشانم | در ملک سلیمانی ویرانه چنین باید
نه گنج غمت جانانه در دل ویرانا | نه اینم و نه آنم فرزانه چنین باید
بگشا لب خندان را بنما در دندان را | کو خازن عمان را دردانه چنین باید
بر روی زنخ آن خال چون نافه چین باشد | بر سیب صفهانی بهدانه چنین باید

کنون کز سبزه و گل دامن صحرا صفا دارد
فضای چار باغ اصفهان حقا صفا دارد

مرغ اگبل اگر عاشق بنالیدش چه دشوار است — که در گوش قفس بلبل شبیه اضفا دارد

سراپای ترا نازم که در گلزار زیبائی — سراپای تو ای سرو سمن سیما صفا دارد

شکر شرب چو آب زندگی می نوش لعل او — بصد کوه جفا عارف چو پرویزا صفا دارد

بطرزی تازه طرزی میدهد ارزی هر زمان کز عشق — نگارد هر که خسرو وانگشد طرز صفا دارد

خورشید علمتان کز تا می تغافلند
دانسته دلا کز چرا می تغافلند

شاهنشه ممالک حسن و ملاحتند — شاهی ندیر شهر و ترا می تغافلند

عادت نمیده اند مگر این دو شیوه را — یا میکنند عربده یا می تغافلند

خوبان نمیرسند بفریاد عاشقان — هر چند مینالی که رنا می تغافلند

گردند در نظاره و اول بعثوه — مارا بسیر در دو بلا می تغافلند

از مخلصان چو یاد نیارند الاعلاج — دامی تغافلیم و دکامی تغافلند

طرزی خموش باش چو جای شکایت است
شاهان حسن اگر بگدا می تغافلند

ما من دمی که دلبر من می عتاب — با می تغافلند همه می کنا یند

نشنید نیم حرف ز محراب شیخ شهر — با اهل عشق بردی او می حکا یند

ای آنکه دیده از رخ خوبان نمیکنی
وز دیده اشک خون جگر گون نمیکنی

ای آنکه دیده از رخ خوبان نمیکنی
وز دیده اشک خون جگر گون نمیکنی

زنار در میان و در یا مگر نمانده است — انگو بر او عشق مرا می هدایت است

چندان که میتوان بنجا بید ای جنان — آن کیست کز جفای شما می نکا یند

وانحظه که دوزخ آتی از کهکشان او است — از هجر جمدمان سختی می رایند

طرزی حکایتی مطبع زان جوان مهوش — مست شراب حسن و نمی اند جا یند

ما را دل از مضایقه جا نمیشد
ویرانه وسیع بجنون نمیشد

گر لاف سلطنت نزدم از عشق دور نیست — هر کس گدای مفلس این جا نمیشد

زاهد کجا و رندی و عشقیدن و طرب — این شیوه ها بر اهل جنون می مسلمد

می جلوه اند اگر چه ز هر سو بتان ولی — بر زم حسن بر تو کسی می متقدمد

ترسم که وزن گاه بمیزان نباشدش — شیخی که گو در سر خود می متعمد

می جتهد بعذر و بتضرع گناه کار — زاهد ز راه عجب و ریا می جهنمد

در کنج خلوتست تماشای هر دو کون — سیاح دهر همچو دمی سیر عالمد

حاسد ز طرز طرزی اگر میدمد چه شد — از تالیات ذکر بلی دیو میرمد

آن پادشاه حسن که عرض تجلیید
در دا که دیده و از من مفلس تغافلید

چون تو بالهوس برفت چیک انتخاب از صد چو دیده عاشق صادق تمیلید

فرق از جنون نکرد دلم زلف عنبرین دیوانه بود سلسله میخواست کاکلید

انسان هرزه لاف ز محرمیت میزند عبرت بگیر از ملکی که نمالید

بر سند وفای هر آلوده نویسید در عرصه زمانه نه هر رخت دلپسید

از نکته‌های طرز غزل میتوان هزار طرزی بطرز تازه درین باغ میتوید

تو آن ماهی که مهرت می‌سزد دو عالم از جمالت می‌فروزد

متاع هر دو عالم گر بسنجند بیکموی تو می نصف الیهاید

ز عین مردم چشم سیاهت بسنگ خون عاشق می‌چکاند

ز دیده دم بدم که هر دم نگاهش زنگ از دل نمیزداید

ولا آن نرگس پیمانه مشرب گهی با غیر سیان آشنا نید

بلا قصد جان ما ای دلربایان تتمیلید امانت می‌شمایید

ز طرزی فوت شد رکن رضایت کنون فوتیده ما را می قضایید

دلبر رفته که سر تا بقدم ناز آید شکر لله که بکام دل ما باز آید

مرده ایدند که می جانب ما تشریفی جان زین مژده دلخواه بپرواز آید

عرصه حسن تو کانجا دل و دینها رفته جان کسی برد که در پای تو سر بازآید

بوی شیر از همن مشک تو می‌شنوید زنگ لعل تو خشا پا که ز شیراز آید

عندلیبا ز خدا عمر و طلب کن زیرا عنقریبست که رفشده رفتش باز آید

هر کی از شعر ما جدی بگذرد

طرز طرزیست کز انها همه ممتاز آید

هر کرا آن نگار بما می تواضعد از پای تا بسر حیا می تواضعد

از رشک اگر هلاکت من خواهش عزیز هر لحظه باز قیمت چراغی تواضعد

از التفات نیست که می ترسد از طلب دینار پرست اگر بگدای تواضعد

پشت دوتا شکسته مخمور دل زرده زاهل تواضع انکه تواضع تواضعد

طرزی کسی که مهر می دوکن آزمود عشاق را بصدق و صفا می تواضعد

دلم سیمین بری می آرزوید

که از خورد و پری می تر بگوید

چو رخسار تو ماه چارده شب نمی دارد شش جهات چار سوید

نوکر بندقبا را میکشانی کره از خاطر ما میکشوید

بود پیش ما یاد عشاق رویت — کنایس مساجد مساجد کنایس

ز میم قسمت گر ندرس نخرفد — چه حاصل ز در سیدنش در مدارس

گر از خرمن حسن میده زکاتی — بمن ده که مفلس ترم از مفالس

همه ثبات است افکار مردم

همین طرز طرزیست فکر العرایس

بودی کرم بخاک قدوم تو دست رس — می سود می ز ذوق بسر دست چون مگس

یکبارگی تغافلم از غصه می کشد — باری اگر جفا بکنی بس وفا بس

دنیا گذر کهیده و ما عابری سبیل — مضمون آیه گوش کن از ناله جرس

ای آنکه داده دادگرت دستگاه دهر — بر خویشتن برحم بداد کسی برس

گفتم بگوی حسن بطرزی نمیدهی

گفتا بشرط آنکه نگویی بهیچ کس

مرهم داغ دل ما وصل جانانست و بس — خاطر مجموع ما زلف پریشانست و بس

پیش ازین در مردمان احسان شعاران بوده اند — این زمان چیزی که کم نامست احسانست و بس

کدخدایان بهمت می نگاهند از کنار — در میان گر کدخدای هست عریانست و بس

می عزیزد پیش مردم هر که او می کاذبد — خواری و خفت نصیب راست گویانست و بس

عاقلیدی طرزی از شیرینی شیرازیان

اعتقادیدی که شکر در صفاهانست و بس

نیست بجز قیل ما فکر و خیالیدنش — هست همین مدعا از مه و سالیدنش

گر نه دلم آن صنم خواست بسوزد ز غم — اینهمه در بزم چیست ببالیدنش

یار بصد جان و دل تیغ نگاهیدنی — ما و باین بیزری فکر وصالیدنش

آمده خورشید را در ره تعظیم او — وقت زوالیدنش عین کمالیدنش

خال و خط از ماه تا هیچ نقصیده است — بلکه زیاد دیده حسن از خط و خالیدنش

گر ننهی مرهمی بر دل درویش خود — سود کجا میدهد حال سوالیدنش

بر سر شه راه عشق چشم و دل طرزیا

ریختن خون ما ما و حلالیدنش

ز بس بیباک من تندیده خویش — نمی یارم نگاهیدن بسویش

دل سختش کجا بر میده خواهد — اگر خود جان دهم در خاک کویش

لب و لعلش نه تنها می نباید — که میریزد شکر از گفتگویش

اگر گرد سرش گشتم چه باشد — پریشانیده ام مانند مویش

رقیبت می دور و می دور باشد — نمی جستم بگویم روبرویش

ای صاحب‌دلان از ما بشنوید
چشم بدت مباد در چشم بدان رسید — ای صاحب‌دلان از ما بشنوید

طرزی دماغ اهل جهان پر نخوت است
هشدار بازار دنیا جای شماست

ای زلعل تو کام جان محظوظ — وز رخ تو نشان روان محظوظ
از دهانت مقران دلشاد — وز حدیثت محدثان محظوظ
هر که دید آن قد بلند تو شد — از زمین تا بآسمان محظوظ
ای که در عشق سود میطلبی — بایدت بود از زیان محظوظ

چیکنم طرز یانباشم اگر
از تماشای مهوشان محظوظ

ای در نظرم ز رشک شهلای تو مطبوع — رفتار تو موزون قد و بالای تو مطبوع
ابروی تو به قد تو توئی چشم تو دلکش — در دیده عشاق سراپای تو مطبوع

طرزی اگر آن طفل نکو شد چه تو ان کرد
هر چند که باشند غزلهای تو مطبوع

اگر خود میرود بر آسمان مرغ — نمی ماند من و همداستان مرغ
دلم می‌سوزد از آن چشم و ابرو — همی میوزد از تیر و کمان مرغ

سلیمان حشمتا عمری نگویت — بعید دیدم تکثی کو فلان مرغ
چنان محو بهار دیدار است کاصلا — نمی یاد آرد از روز خزان مرغ
بگلشن باشی ناچار با خار — تو هم میدی اگر از باغبان مرغ

اگر دیدی گل رویت چو طرزی
فشاندی پیش پایت در زمان مرغ

بدور حسن تو آسوده‌ام ز آسایش — بفیض عشق تو دارم فراغتی ز فراغ
چو از دهان تو بوئیدم بوی شیر آید — مناسب است که خوانم لب تو را ایاغ
زار رود دهن شیخ و شاب می‌لیسم — ز دست پیر مغان چون بسر کشیم ایاغ

سرت بسنگ ملامت خورد چو عیدی
نرفته طرزی ازین ره کسی سلامت و باغ

ایدل مسهل واقعه عاشقی ملاف — بار است بار عشق که زیرش خمیده‌اند
نادیده عاقلان جهان طرز عاشقی — باغیدان حریر چه داند حصیر باف
ای پوفانی نگهی سوی ما مکر — دایه ترا به تسبیح تغافل بریده‌اند
بالیده از تکلم و غایین و سین و لام — شوریده از تبسم تو نون و میم و کاف
طرزی سخنوران زمان ساکتیده‌اند — تا شیخ طرز تازه بر و نیده از خلاف

خوشا مصاحبتیدن بهمان طرب نیف
قدح قدح می بیخش زدست ساقیدن
اگر سکندر وقتی کمی پشیمانی
ز جاد آوردم گرچه کوه بستکنیم
چه طالع است که هر لحظه تلخ میکامم

لطیفه‌ها شنویدن زهمزبان طرب نیف
زمان زمان بکهیدن بدیران طرب نیف
زپند پیر مسیح ایوان طرب نیف
ستم طریفی بچای همکنان طرب نیف
زشور دلبر شوخ شکردهان طرب نیف

بنار موقن زاکش شاهنشه مستور
نبسته بطرزی طرفی ازان میان طرب نیف

مگر گوی تو باشد جای عاشق
نمی باکی گراز گریه بسیلد
فرو مگذار معشوقی بیک بار
زکیفیات عشقت زاملیداست
نمیدانم چه سان می طاقتیدی
تو کیت خورشید و مه پروانه‌ای تست

وگرنه وای عاشق وای عاشق
زهجرت چشم خون بالای عاشق
مشو غافل زاستغنای عاشق
چه منجیدی بعقل ورای عاشق
تو می بودی اگر بر جای عاشق
کجا باشد ترا پروای عاشق

غبار خاک کوی دوست نکرنیت
سواد دیده بینای عاشق

ای صبا از خش نقاب سبک
مگرش آرزوی دیدن اوست
ذره سان در هوای مهر خش
گر توانی گذشت از سر خویش
از نگاهیدنش زبان تقلید
می سرآمد جهان و ما فیها
ما بش سنگین بجای خود طرفی

برکش و سوی من شتاب سبک
که چنین میرواند آب سبک
آسمانیده آفتاب سبک
می روانی بروی آب سبک
ورنه میگفتش جواب سبک
مرو ایدل سوی سراب سبک
تا نگردی هیچ باب سبک

خوش آنکه خاک ره گذار از زر نکرده فرق
ای دل بر اه عشق نی قطع منزلید
در نار عشق یار کسی می سمندرد
کس دیگری دهر نمی خواب راحتید
مفلس نگرده فرق حرام و حلال را
امروز می قطار قطار شتر زرد

کو هر سنگ سنگ زکوه هر نکرده فرق
الا کسی که پای خود از سر نکرده فرق
کو گلستان زنوده آذر نکرده فرق
جز آنکه سنگ خاره زیر نکرده فرق
گرگ گرسنه فرمود الا نکرده فرق
کو ساله که کاه زاستر نکرده فرق

طرزی تعین ملازم اهل محبت است
بیگانه راز خویش و برادر نکرده فرق

سالار کاروان جمالی و هر طرف / قید بده بهر سر صد قطار دل
دلگیر بودم از دل دیوانه رسته ام / تا بسته ام بسلسله زلف یار دل
آید در مقابله طرزی که روی دوست
خونید از مضایقه لعل یار دل

اگر مثبو هرگز نشراپیده باشم / بکانون هجران کباپیده باشم
خور و خواب بر من حرامیده باشد / اگر بی غمت خورد و خواپیده باشم
اگر باز گوییت کشم نیم ساعت / ز خلد برین احتناپیده باشم
نوشش آدم که در بزم وصلت شبها / سوالیده باشی جواپیده باشم
تو لا یعقل جام خمپیده باشی / من از چشم مستت خراپیده باشم
گر از جمله چاکرانم شماری / ز لطف تو غرت چو پاپیده باشم
حدیثی که بر خاطرت میگراند / اگر گفته ام بیجاپیده باشم
ز خاکم بروید مکرر درویت
اگر هیچ طرزی تراپیده باشم

ترکیدم و تاتیدم آنکه عربیدم / در دیده کونه نظران بوالعجبیدم
گر من بطهورم شکفید که هرگز / چون مردم آلوده نماء العنبیم

دی صبح کیفیت آن چشم خماری / عیشیدم و ذوقیدم و تا شب طربیدم
شعبان رمضان گریه بپالوم تعجب / بی آتش هجا دیدم و بی نان رجبیدم
ای شربت وصل تو دوای دل عشاق / باز آی که در توبه عشق تو تبیدم
زان لعل بدافتم فره شربت جانداد
طرزی ز طرز و بحکایت که بپیدم

کجا بودی که مشتاقیده بودم / ز هجران تو ناچاقیده بودم
درین مدت که زهر دوریت را / بصبر تلخ تریاقیده بودم
تو فارغ بودی و هرگز نگفتی / که روز عهد و میثاقیده بودم
اگر پای دلم عشقت نبستی / سراسر سیر آفاقیده بودم
عجب باساعات سعدی بود طرزی
که گه ساعد گهی ساقیده بودم

گرچه با عقل آسمانیدم / لیک در عشق ریسمانیدم
تیر بودم میان کیش وصال / در فراق قدش کمانیدم
سبکیها ز شوق میکردم / بر دل دوست می گرانیدم
تمنای بوس بکش / بسکه ضعفیدم استخوانیدم

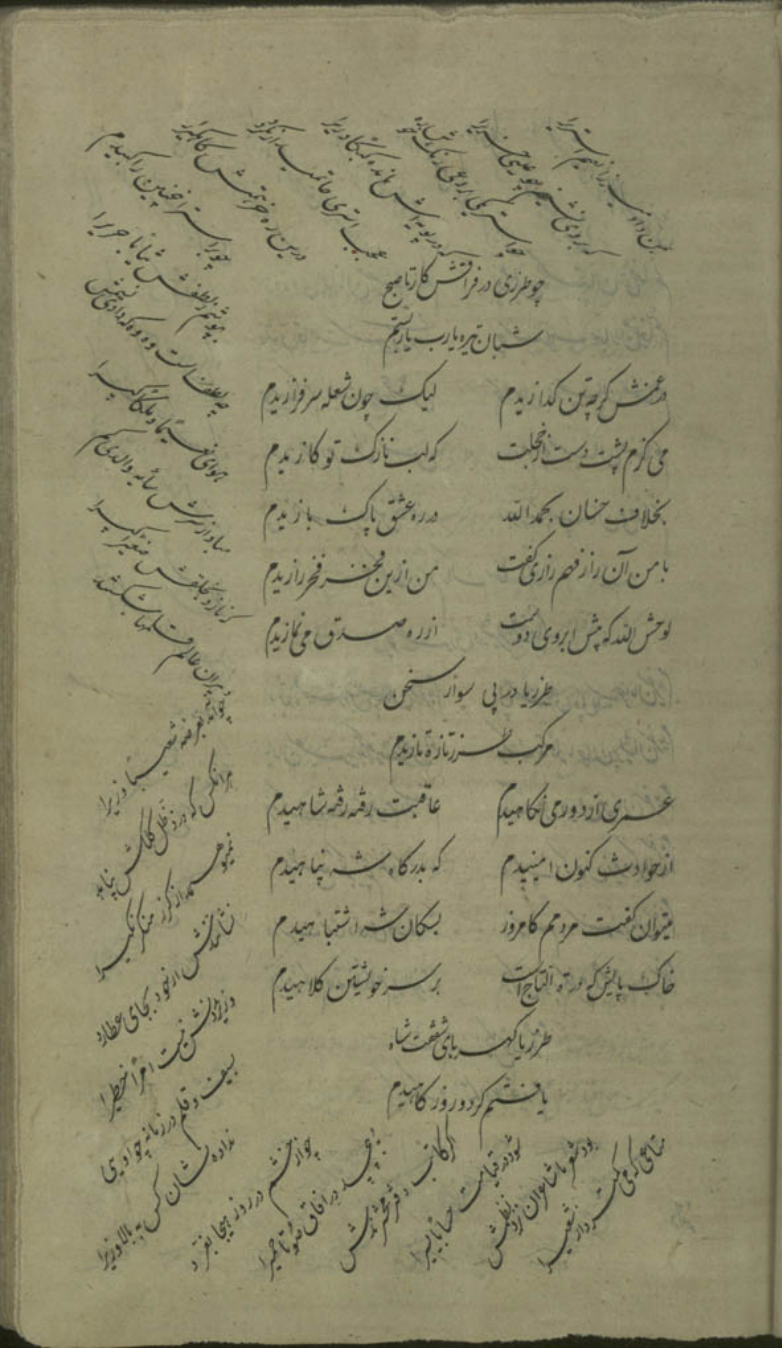

سر دیده اند اهل زمان طرز ما را
باریده گوییا همه قار و قرو تهم

دلبرا از غم تو پیریدم — میتوان از جان خویش سیریدم
زود می آمدم بکویت لیک — از برای رقیب دیریدم
کی نشینم بگوشه همچو کمان — من که از غمزه تو تیریدم
هرگز از کس نخواستم چیزی — از قلیلیدم از کثیریدم
اهل عجب و ریا دماغیدند — من فقیریدم و حقیریدم
پشت بر منصب جهانیدند — نی امیریدم نی وزیریدم
همه در پیش شاه میرشدند — من هم از پیش خویش میریدم

یار را نیست قید من طرزی
او حریریده من حصیریدم

ز تاب مهر ماهی در تبستم — بدیده روز روشن چون شبستم
اگرچه مرد ملایم ولیکن — اسیر عشق طفل مکتبستم
روان سیماب بر سیماب زردم — ز شوق سرو سیمین غبغبستم
نه گبرم نی مسلمان و نه کافر — نمیدانم کدامین مذهبستم

چو طرزی در فراقش کار تا صبح
شبان تیره یارب یار بستم

در غمش گرچه تن گدازیدم — لیک چون شعله سرفرازیدم
می گزم پشت دست از خجلت — که لب نازک تو گازیدم
بخلاف حسان بحمد الله — در ره عشق پاک بازیدم
با من آن راز فهم رازی گفت — من ازین فخر فخر رازیدم
لوحش الله که پیش ابروی دوست — از ره صدق می نمازیدم

طرزیا در پی سوار سخن
مرکب طرز تازه تازیدم

عمری از دور می نگاهیدم — عاقبت رفته رفته شاهیدم
از حوادث کنون امینیدم — که بدرگاه شه پناهیدم
میتوان گفت مردمم کامروز — بسگان شه اشتباهیدم
خاک پایش که در ته التاج است — بر سر خویشتن کلاهیدم

طرزیا کهربای شفقت شاه
یافتم گرد و روز کاهیدم

بیاد روی جانان میفغانم — چو بلبل در گلستان می فغانم

ز شوق قامت سرو روانی — چو سیلاب بهاران میفغانم

چو میدیدم ز زلف پیچ و پیچش — بخود چون مار پیچان میفغانم

بدست هجر یارم در کشاکش — دمادم همچو عنیان میفغانم

نمی از مهر بر عاشق نگاهند — ز جور مه جبینان می فغانم

گرفته دامنم خاک صفاهان

چو طرزی در عشیران میفغانم

از بلده قزوین بصفاهان سفریدم — بی خرجی و بی اسب خرامان سفریدم

یاران سفر دیدند بجمعیت و من هم — یک قافله با جان پریشان سفریدم

از نیک و بد راه نخوفیدم و رفتم — در آرزوی دیدن خوبان سفریدم

دارم طمع آنکه بهیچم نفروشند — هر چند که چون زیره بکرمان سفریدم

در حسرت شمشاد قدی لاله عذاری — با چشم تر و سینه بریان سفریدم

نایافته کام از تو بناکام چو طرزی — از کوی تو بر کام رقیبان سفریدم

از شرم رخت ایگل خود رو عرقیدم

گرد سر کویت ز تکاپو عرقیدم

در عرصه عقل ارچه بجستم بدو آسا — لیکن بره عشق چو یابو عرقیدم

دردا که باین بندگی از قول الست — شرمیدم و از آیت قالو عرقیدم

سهو سخنی رفت ز موزونی سروم — در سایه آن قامت دلجو عرقیدم

از چاه زنخدان تو طرزی طلبید آب

چون سبزه نوخیز لب جو عرقیدم

لب شیرین یار ما چیدم — گره از کار خویش آچیدم

گفت می قتلمت بتیغ جفا — من ازین مژده دست و پا چیدم

از وطن تا بغربت افتادم — نه پلاویدم و نه کاچیدم

بتعبس ره تبسم بست — من بدست ظرافت آچیدم

از جفای رقیب و جور نگار — چشمه خون ز چشم ساچیدم

از رقیبان گریختم طرزی

تا نگوی ز یار قاچیدم

کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم — جز آنکه جامه ناموس و ننگ پاره کنم

چو مدعی بزند نوبت تقرب یار — ز غصه سینه صد پاره را نقاره کنم

اگر بدست من افتد خیل مدعیان — ز استخوان سر نحس شان مناره کنم

اگر بسر نهی اندر کناره آتش و نو
بود محال که از دلبران کناره کنم

ز لطف گیر دا اگر دوست دست من طرزی
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گرچه طرز نو اختراعیدم
جانب نظم را امراعیدم

نگرفت اندران قد موزون
غزلیدم اگر رباعیدم

آن رخ و خال زلف چون دیدم
عقل و هوش و خرد وداعیدم

دیگران کام دل از و جویند
من غم و دردش ابتیاعیدم

تا بدیدم جمال جانان را
از دل امید انقطاعیدم

طرزیا مهوشی علم سیام
آفتابیدم و شعاعیدم

بتو هر گاه سرا غیبدیم
یاد روی تو کرده داغیدم

بتو هر که خیال رویت را
در شب هجر شب چراغیدم

چون قد و قامت تو سرو بود
اصفهان سیده چار باغیدم

تا قیامت بهوش می‌نایم
گر لب لعل تو ایاغیدم

ساقیا ساقیا برای خدا
باده در ده که چه دماغیدم

بشکسته دلان رجوعیدند
زان قصه هر که را سراغیدم

دست شستم ز منصب دنیا
طرزی از غصه ترس فراغیدم

ای خرامیده جهانی در خرام
سرو در کجا ترا در اخترام

گر نداری میل مجنونیدیم
از چه روی حاجتی بر طرف بام

ما ز روی نیک و بد نامیده‌ایم
می چه طعنی ای فقیه نیک نام

بوسه‌ام را گر بر می‌نی ز ابتدا
میرسانی مژده هذا اعلام

می شکفاند و مادم خلق را
طرزی ای طرزی الی یوم القیام

می رمیده گلعذارم چو نکنم
تاب رنجیدن ندارم چو نکنم

ای عزیزان ای عزیزان من زیست
طاقت هجران یارم چو نکنم

گر بصبرم یار پروندر نیست
می هلاکد انتظارم چو نکنم

غم بسان سایه همراه دلم
هست هر جا می فرارم چو نکنم

مهر رویش میطلوعد بر همه
من که انطالع ندارم چو نکنم

گاه راهیدن چو ترکان طرزیا
سپر و صبر و قرارم چو نکنم

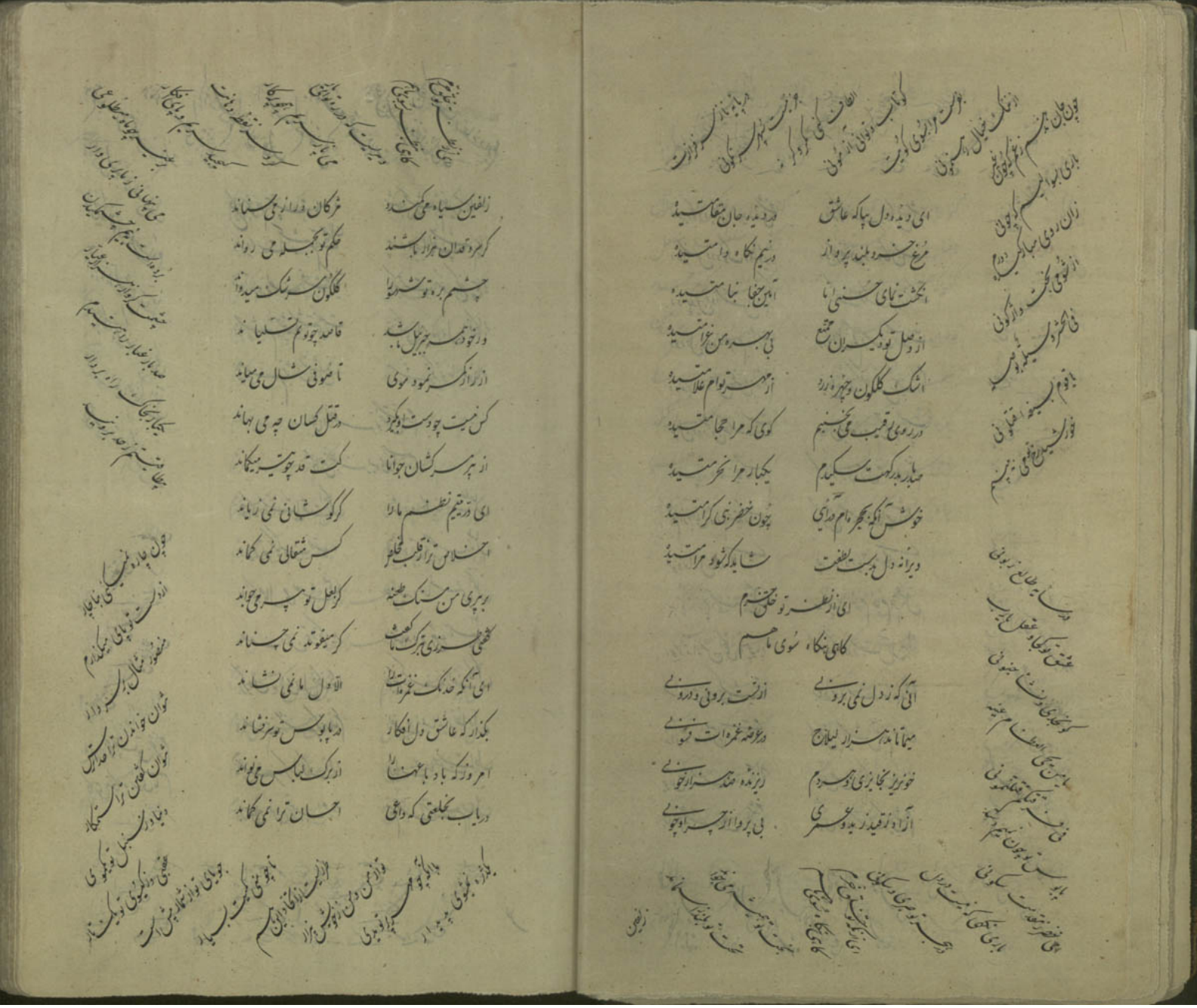

ای دیده دل بیا که عاشق / در دیده جان مقامتیده
مرغ خرد بلند پرواز / در نیم نگاه دامتیده
انگشت نمای حسنی اما / آیین جفا بنامتیده
از وصل تو دیگران ممتع / بی بهره من غرامتیده
اشک گلگون و چهره زرد / از مهر توام علامتیده
در روی رقیب می نجنبم / گوی که مرا حجامتیده
صد بار بدرگهت سکیدم / یکبار مرا نخرمتیده
خوش آنکه بحجره ام درآیی / چون خضر نبی کرامتیده
ویرانه دل بدست لطفت / شاید که شود مرامتیده

ای از نظر تو خلق خرم
گاهی بنگاه سوی ما هم

آنی که ز دل نمی برونی / از تست برونی و درونی
میماند هزار لیلاج / در عرصه غمزه ات فسونی
خونریز بخایزی و هردم / ریزنده صد هزار خونی
آزاد ز قید زید و عمری / بی پروا از چرا و چونی

زلفین سیاه می کمندد / مژگان دراز می سناند
گر سرو قدان هزار باشند / حکم تو بجمله می رواند
چشم بره تو شهر را / گلگون سرشک میدواند
ور خود همه جبرئیل باشد / قاصد چو توام تسلیاند
از راز کمر نمود موی / تا صوفی شال می میاند
کس نیست چو دست او بگیرد / در قتل کسان چه می بهاند
از پیر سرکشان جوانا / کت قد چو تیر میکماند
ای در یتیم نظم ما را / گر گوشانی نمی زیاند
اخلاص ترا ز قلب مخلص / کس مثقالی نمی کماند
بر پیری من مسنگ طعنه / کز لعل تو پیر می جواند
گفتی طرزی بترک ما گفت / گر میفوتد نمی چناند
ای آنکه خدنگ غمزه ات را / الا دل ما نمی نشاند
بگذار که عاشق دل افکار / در پابوس تو سر فشاند
امروز که باد باغها را / از برگ لباس می نواند
دریاب بخلعتی که داعی / احسان ترا نمی کماند

در کنجه ز غصه لبریز بدم | لله الحمد باز تبریز بدم
هفده شبه رنج کنجه را در تبریز | از دامن دل به نیم شب ریزیدم

ای آنکه بسر میقدمی همچو فرات | خوش باش که در سعی طواف حضرات
در هر کامی گناهیت می محو | چندین حسنات می نویسند برات

صد شکر که بر مراد فیروزیدم | وز ارض عزی در دل افروزیدم
در شصت و هزار در نجف در یکروز | یوم المولود روز نوروزیدم

تعمیر گرفت این مبارک منزل | از شیخ علی بنده شاه عادل
بر اسم شریفش چو اضافید چهل | تاریخ شود همچو مرادش حاصل

ای آنکه وجودت ز اطبا فردید | چشمی که ز علت رمد میدردید
از فیض دم تو لله الحمد بهید | وز خاک در تو شکر روشن گردید

دایم

دایم ز رخش دولت خان زین باد | پیوسته ز پادشه برو تحسین باد
تاریخ مخلعیدنش را گفتم | جز ز بدنش قبای شاه دین باد

وله ایضا

یارب عالم بهیده باشد چه شود | وین غم ز دلم نهیده باشد چه شود
از همت نواب نه بنده دهید | ده نیز اگر دهیده باشد چه شود

بحر طویل

اگرم ایزد غفار شود یار کنم بحر طویلی سرو گویم سخنان عجب و دلکش و موزون
ز برای حضراتی که بخندد و بعیشند و من بی سر و پا نیز دلگیری غربت بخلاصم
بسر دارم که ز جور فلک دون دغا پیشه غدار جفا کار پر آزار بسی غصه
کشیدم چکنم گر نشر و عم غزل و مثنوی و بحر طویلی که بضحکد حضرا را
شکر لله که مرا دیده بگلچید ز خاک در قومی که ز اولاد رسولند و بر افلاک
قبولند گروهی همه پاکیزه و خوش صورت و نیکو سر و پاک سرشت و ملکی خو
یافتم از اثر صحبت شان فیض فراوان و برون از حد و اندازه و در
سیدم و در کیدم و علمیدم و فهمیدم و گر بگذرد ایام من نوع نمانم علما را
گرچه عمری بجهان بیهده گردیدم و ترکیدم و تاتیدم و گرجیدم و روسیدم و

نگزیدیم و بی فایده ایدم پس ازین دست من و امن آنطایفه طیبه طاهره
کز همت ایشان بروتم ز صفاهان و ز شیراز آنگاه مجاز دیده و حجیده زیارت نجم
مرقد پاک شهدا را کرد کا را ملکا دادگرا پادشها بنده نوازا که مرافقت
خیر است بدو خبیر بتوفیق و لطف و بکرم تا با صولم بغرو عسم همه مطلب نجیم
بحصول ذکرمهای تو انیها نه بعید است که حسلاقی و زراقی و مینطاهری
از نخل رطب شکر و شیرین رقصب نیست زفضل تو عجب گر کرم خویش برآری همه مقصد
مارا آه اگر باز بانشارم و از صحبت ترکان متاذی شده اوقات بضایع
گذرد جهر طرفی چون بنگاهم نمایه رخ قلیچ بک و خنجر بک و تول احمد و
چرکن بک و ایران قلی و داشد مورا آقا من بیچاره بهره فردی از افراد آهین
فرقه مذکوره بتعظیم و ناچار بنکریم و کویم که بیوز سرنه پور سنک چکرم جانم
نست گکی ثشت شمشیر و خنجر شواند که زند یا که نهد سر بر آهن و خار را لعد لله
گران توم فراقیده خراسان و عراقیده ام و سیرگنان آمده ام تا بصفاهان و شب و
روز همی درسیم و می تخم و می شورم و می تشم و می مشقم و می سنجم و می تشعلیقم نکنم یاد ز توچی که زنیا
خدا را هیچ قیدی بدلم نیست بگرد و رشدن از بدو پرکنسرمود و خداوند باحسان وی
آیا بود آن روز که بینم رخ نورانی او را و ببوسم بیش و غذر بخواهم ای صبا از من مسکین

محو ر ستم دیده محزون و دل آزرده سلامی و پیامی ببدپرده بگو کلامی
مسکین ز فراق تو ز بس گریه آه سحری کرده خجل ابر بهارا

تمت الکتاب دیوان حاجی افشار

بعون حضرت داور حارح شهر

رجب المرجب سنه ۱۲۳۰

شرح تبیان حاجی علیه الرحمه

شمع جسم زنائی و ماجرنی نداریم — وی دمی بی ما و مائی وی نداریم
نی که هردم نغمه آرای کند — در حقیقت از دم نائی کند

این سطری چند است بعضی منثور و برخی منظوم بقلم صدق نیت و خلوص
طویت مرقوم در بیان معنی نی و حکایت شکایت وی که در مفتتح مثنوی
حضرت مولوی که کاشف حقیقت حقایق اسرار معنوی است وقوع یافته
و پرتو شعور بعضی بر آن تافته جعلتها تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیة والمراتب العلیة
و رسمتها خدمة لسدة من فاز بالفضایل الانسیة والشمائل القدسیة

آنکه چون در بحث آید شیر تعال — ناطقه حیران بماند عقل لال
کی مهر کرد و این سر شگرف — جلوه دادن در لباس صوت و حرف

که منم صوفی و جز صوفی گری | نیست کار من چو نیکو بنگری
گر درشتم میدهند اهل مجاز | می ستانم میدهم شان نرم باز
میکنم همواره گرد خود طواف | نیست یکدم زین طوافم انحراف
هر چه نابایست از آن باشم نفور | افکنم آن را ز گرد خویش دور

تمهید حقایق موجودات که از حیثیت اندراج و اندماج در غیب هویت ذات مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت ذات متعدس و از یکدیگر ممتاز نیستند اصلا لا علما و لا عینا و این مرتبه را غیب اول و تعین اول می گویند و در مرتبه که غیب ثانی و تعین ثانی است و حقایق را درین مرتبه اعیان ثابته میخوانند اگرچه حقایق را امتیاز عینی نیست اما امتیاز علمی هست و چون درین مرتبه اعیان ثابته متکثره ایست باعتبار انتفا وجود خارجی از ایشان معدوم اند می شاید که حضرت مولوی از نیستان باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته باشد با مرتبه سابق بران و مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است و این مرتبه را ظهور حقایق گویند بسیط مجرد است مر نفس خود را و مر مثل خود را و مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است و مرتبه خامسه عالم اجسام مرتبه

سادسه مرتبه جامعه است مر جمیع مراتب انسان را و آن حقیقت کامل است و پوشیده نماند که هر چند حقایق از مرتبه اولی دورتر می افتد احکام ما به الاتحاد غالبتر میگردد و مراد بدوری و مهجوری که در امثال این مواضع واقع میشود علیه احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد والله سبحانه اعلم

مثنوی

کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
حبذا روزی که پیش از روز و شب | فارغ از اندوه و آزاد از طلب
متحد بودیم با شاه وجود | حکم غیریت بکلی محو بود
بود اعیان جهان بیچند و چون | ز امتیاز علمی و غیبی مصون
نی بلوح علمشان نقش ثبوت | نی ز فیض خوان هستی خورده قوت
نی ز حق ممتاز نی از یکدگر | غرقه دریای وحدت سر بسر
ناگهان در جنبش آمد بحر جود | جمله را در خود ز خود با خود نمود
امتیاز علمی آمد در میان | بی نشانی را نشانها شد عیان
واجب و ممکن ز هم ممتاز شد | رسم و آیین دوی آغاز شد
بعد از آن یک موج دیگر زد محیط | سوی ساحل آمد ارواح بسیط
موج دیگر زد پدید آمد از آن | برزخ جامع میان جسم و جان

پیش آن گرز مرد اهل حقیقت — نام آن برزخ مثال مطلقست

مرغ دیگر باز در کار آمده — جسم جسمانی پدیدار آمده

جسم هم کشتست طور ابعد طور — تا بنوع آخرش افتاده دور

نوع آخر آدم است و آدمی — کشته محروم از مقام محرمی

بر مراتب سر بسر کرده عبور — پایه پایه تا اصل خود افتاده دور

گر نگردد باز مسکین زین سفر — نیست از وی بیکس مهجورتر

نی که آغاز حکایت میکند — زین جدایی ها شکایت میکند

کز نیستانی که در وی سر علم — رنگ وحدت داشت با نو قدم

تا بتیغ فرقتم ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند

کیست مرد اسمای خلاق ودود — کان بود غافل در اطوار وجود

چیست زن اعیان جمله ممکنات — منفعل گشته ز اسما و صفات

چون همه اسما و اعیان مقصود — دارد اندر ربط انسان ظهور

جمله را در نفس انسان الهاست — که چرا هر یک ز اصل خود جداست

شد کز همان بر ایشان حب الوطن — این بود سر نفیر مرد و زن

اگر کسی سوال کند که چون انسان مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت

دوری و شکایت مجوری برای چیست جواب آنست گوئیم که آدمی از

و نیز باید است بحقیقت خدا از وی بسیار است و بقیه از بقایای وجود با او همراه

دام دام که بقیه وجود با او هست وصول تام ممکن نیز با خود گوئیم از حکایت و شکایت

نظر بر با حوال ما بقیه است که پیش از وصول بروی گذشته با خود گوئیم

که همین از برای تنبیه غفلت و تشویق ارباب مجال است سوال

گر کسی گوید که کامل واصل است — کاملا او هست رب جانان حاصل است

فرع ایشان متصل گشته باصل — جان ایشان بهره ور گشته ز اصل

پس ز مهجوری حکایت چیست — وز جدایی ها شکایت چیست

خوش نباشد پرده ز آب و گل — وز عطش کردن بیان ریح و بلل

خوش نباشد گنج را ویران طلسم — خوش نباشد دام را مفلسی کردن مسلم

خوش نباشد داس را بی یوسفی — زار نالیدن چو یعقوب از اسف

جواب

گوییم آری لیک وصل بی کمال — ناید اندر نشاه دنیی محال

تا بود باقی بقایا وجود — کی شود صاف از کدر جام شهود

تا بود پیوند جان و تن بجای — کی شود مقصود کل بر وفق رای

تا بود غالب غبار جسم و جان / کی توان دیدن رخ جانان عیان

بی فنای کل و بی جذب قوی / کی حریم وصل را محرم شوی

این سعادت روی ننماید بکس / جز بس از عمری بتو رو آورد

زود تر از برق خاطف بگذرد / تشنه را گر در دریا قطره

در دل آید بلکه بر لب قطره / خاطر او کی شود زان قطره خوش

کی برد آن قطره از جانش عطش / بلکه چون قطره بر لب آیدش

تشنگی بر تشنگی افزایدش / چون رسد از تشنگی جانش بلب

گر کند شور و شغب نبود عجب

جواب دیگر

یا خود آن گویم که هست این ماجرا / سرگذشت عاشقان در ما مضی

خود چه زان خوشتر که عاشق پیش یار / نالد از غمهای هجران زار زار

او چو بلبل در فغان و در خروش / یار چون گل سوی او بنهاده گوش

برکشد آه و فغان کی نازنین / هجر تو با من چنان کرد و چنین

عمرها رنج و بلا بر من گماشت / خاطرم ریش و دلم افگار داشت

هر زمان حالم دگرگون بود ازو / سینه پر غم دیده پر خون بود ازو

این و مثل این حکایات دراز / پیش او گوید ز حال خویش باز

جواب دیگر

یا خود آن گویم که هست این گفتگوی / از برای عاقل بی راه و روی

میکند سیراب در آب اضطراب / تا کشد لب تشنگان را سوی آب

خواهی این معنی شود بر تو عیان / مالی لا اعبد از قرآن بخوان

بنده مستغرق اندر زندگی / میکند ظاهر ز خود شرمندگی

که چرا از بندگی سر میکشم / رخت ازین منزل فراتر میکشم

میکند تعریض آن مستکبران / که بر ایشان بندگی آمد گران

تا ز راه بندگی آگه شوند / بگذرند از بی روی آن ره روند

همچنین واصل نشسته پیش یار / میکند از هجر نالشهای زار

تا شود محجوب محروم از وصال / واقف از هجران پر رنج و ملال

روی برتابد ز ذل احتجاب / زود بشتابد سوی حسن المآب

خاتمه

خیز جامی بال همت باز کن / سوی دیگر اصلیت پرواز کن

طوطی شیرین مقالی تا بچند / باشی اندر حبس مرغان پای بند

بوده عمری با گروه طوطیان | شکرستانهاء قدست آشیان
با شکرخایان هم آوا بوده | شکرافشان و شکرخا بوده
منزل اصلی فراموشت شدست | کربت غربت هم آغوشت شدست
دل ز یاران کهن ببریده | دامن از اهل وفا درچیده
وقت شد کز دوستان یاد آوری | رخت سوی منزل اصلی بری
پای قاصد از شد آمد پی کنی | قصه پیغام و نامه طی کنی
جا کنی در کلبه نابود خویش | رو نهی در قبله مقصود خویش
با وی از جان یکدل و یکرو شوی | بلکه خود را محو سازی او شوی
در بقای او شوی فانی تمام | زنده جاوید باشی والسلام

در روز دوشنبه چهارم شهر
رجب المرجب ۱۲۳۵ بانجام رسید

سمت اول

در بعضی لواحق حکیم محقق و فیلسوف مدقق نصیر الملة والدین محمد الطوسی که اکثر لوامع از پرتو اشراق انوار فواید اوست ختم کلام اخلاق ناصری را بوصایای افلاطون نموده که شاگرد ارسطاطالیس بآن فرموده والحق عموم نفع از لطایف کلم و رعایت حکم بر وجهی است که سزد آنرا بمداد بصر بر بیاض

اوراق

اوراق احداق رقم زنند بلکه باقلام افهام بر لوح ارواح ثبت کنند و چون از میامن تصورات و لطایف حسن اتفاقات که آن هم از مآثر دولت حضرت سلطانی و سلیمان مکانی تواند بود درین فرصت نسخه سر الاسرار که ارسطاطالیس بجهة اسکندر ذو القرنین که شاگرد او بود تصنیف نموده بنظر قاصر رسید مشتمل بر بسی نصایح ارجمند بود لایق چنان نمود که خلاصه آن نصایح که بسیار است بلکه خصوصیتی تمام دارد و در آخر این رساله الحاق رود لاجرم مضمون این خاتمه را در دو سمت از برای ثبت ادراج نمود در وصایای افلاطون میگوید خدا را بشناس و حق او نگاهدار و همیشه همت خود را بر تعلیم و تعلم مقصود دار و اهل علم را بکثرت علم امتحان مکن باجتناب از شرور و فساد اختیار کن از حق تعالی چیزی مخواه که زوال را بمنفعت آن راه باشد بلکه از و باقیات صالحات را طلب کن همیشه بیدار باش که شرور را اسباب بسیار است آنچه نباید بآرزو مخواه و بدانکه انتقام الهی از بنده نه بر طریق غضبست بلکه بطریق تادیب و تهذیب است بتمنای حیات بایسته قانع مشو تا موت شایسته بآن منضم نشود و حیات شایسته مشمر مگر آنکه وسیله اکتساب بر باشد و بخواب و آسایش میل مکن الا بعد از آنکه از سه چیز محاسبه نفس کرده باشی یکی آنکه

سوگند دروغ و نکث عهد بفنا انجامید بر چیزی که از تو فوت شود تاسف منمای که
شیوه صبیان و ناقصان است اهل مملکت خود را بکسب فنون علم کن و کسی را
که در علم فایق شده باشد بمزید عنایات و تربیت مخصوص دار که این خصلت
سبب زیادتی محبت تو در دلها شود و موجب رونق ملک و بقای ذکر جمیل و
پادشاهی یونانیان بمیامن همین فضیلت دوام داشت چه ایشان رعایا را
بتحصیل علوم امر می فرمودند بمرتبه که دختران در خانه پدران فرایض آداب
نوامیس و جمل اصول علم طب و نجوم میدانستند از دست کسی که معتمد تو نباشد
چیزی مخور و از محافظت خود غافل مباش و آن قضیه را یاد دار که پادشاه هند
تحف از برای تو فرستاد و از جمله آن کنیزکی بود که او را از طفولیت بزهر پرورده
تا طبیعت او قریب بافاعی شده بود و غرض ایشان از آن قصد تو بود من اینحال را
بفراست دریافتم و ترا تنبیه کردم ای اسکندر بیک دلیل حکم مکن و چون دلایل
متعارض شوند میل بطرف اقوی کن ای اسکندر عدل صفتی از صفات الهی است
و بعدل آسمان و زمین قایم شده و بعدل پیغمبران مبعوث شده اند و عدل
صورت عقل است و بعدل مالک قلوب و رقاب توان شد و اهل هند
گفته اند عدل سلطان بهتر از خصب زمانست و سلطان عادل انفع است از مطر

وابل

وابل و در بعضی احجار بسریانی نوشته بود که ملک و عدل دو برادرند که هیچکدام
از دیگر استغنا نیست بعد از آن میگوید که کیفیت ارتباط اسباب نظام
عالم بهمدیگر در صورت دایره شریفه وضع میکنم تا صورت توالی و تشابک ایشان
محسوس و مشاهده گردد و زبده این کتاب و خلاصه
آن مطالب این دایره شریفه
است و اگر بغیر آن بتو
بفرستاده می کافی میبود و صورت
دایره اینست تحریرا فی غره شهر رجب المرجب ۱۲۳۵

رساله تحفة الملوک

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین اما بعد این رساله ایست
که حکما از کتب قدما اختیار کرده اند و فواید بسیار در ضمن هر حرفی مرقوم است
و از هر اشارتی بشارتی مستفاد است یقین که چون فرزند ارجمند سعادتمند
ازین دلپسند بهره مند گردد متصف شود بعادات پسندیده و اخلاق حمیده
که شعار ارباب دین و دولت و اصحاب ملک و ملت است امید واثق که بسعادت
دو جهانی و دولت جاودانی واصل شود و این رساله موسوم است بتحفة الملوک و مبوب است

بچهل باب و ما توفیقی الا بالله باب اول در آنکه چهار چیز پادشاهی را نگاه دارد رعایت
و محافظت دین و وزیر امین با تمکین نگهداشتن خرم باب در آنکه چهار چیز نتوان
نتوان کرد الا بعدل دشمن هلاک نتوان کرد الا بدوستی محبت نتوان افزود الا بتواضع
بمراد نتوان رسید الا باب سیم در آنکه چهار چیز را از چهار چیز چاره نیست پادشاهی را
از سیاست وزیر را از امانت لشکر را از ترتیب رعیت را از رعایت باب چهارم
در آنکه چهار چیز را بچهار چیز حاجتست سلاطین را بوزیران با صلاح و لیران را بسلاح اسب را
بتازیانه تیغ را بقبضه باب پنجم در آنکه چهار چیز را ورو باید ساخت دوست بدست آوردن
با همه کس نیکوی کردن در آبادانی کوشیدن بر خلق خدای بخشیدن باب ششم
در آنکه چهار چیز نباید کرد تا بحسرت نباشد رجوع کارها بنا سزایان نیکوی با ناکسان در کارها
تعجیل فسق و فجور و عصیان باب هفتم در آنکه چهار چیز بر همه خلق نیکوست عدالت
و راستی و علم و داد و عقل و حلم و خرد و صبر و سکون و تحمل و حیا و شرم باب هشتم
در آنکه چهار چیز بر همه خلق نه زیباست حقد و حسد کبر و نخوت خشم و غضب کسالت و
بی نمازی باب نهم در آنکه چهار چیز آفت سلطان است غفلت امیران گستاخی
حقیران خیانت وزیران حسد نظیران باب دهم در آنکه با چهار کس مدارا باید کرد با سلطان
ستمکار با مردم بیمار با طایفه ناهشیار با یار نیکوکار باب یازدهم در آنکه چهار چیز

موجب ثبات سلطنت است عدالت و شجاعت و مروت و فتوت سخاوت
و عطیت مرحمت و شفقت باب دوازدهم در آنکه چهار چیز موجب نیکبختی است اصل پاک
دل پاک رای مستقیم و طبع سلیم باب سیزدهم در آنکه چهار چیز موجب دولتست
فر یزدانی تایید آسمانی امام برگزیده احکام پسندیده باب چهاردهم در آنکه چهار چیز
موجب جمعیت است امن استقامت نعمت فراغت باب پانزدهم در آنکه چهار
چیز نشان بدبختیست کاهلی و جاهلی ناکسی بیکسی باب شانزدهم در آنکه رعایت
چهار چیز شرط است طاعت نصیحت شفقت امانت باب هفدهم در آنکه چهار
چیز سبب شادمانی است نواخت سلطان دعای زاهدان ثنای زیرکان
دیدن دوستان باب هجدهم در آنکه چهار چیز است که بدان مغرور نباید
شد قرب سلطان زهد شیادان نصیحت حاسدان دوستی زنان
باب نوزدهم در آنکه چهار چیز کارها را تمام کند پیوستن با بزرگان تفکر در داستان
شنیدن حدیث دوستان باب بیستم در آنکه چهار چیز دلیل ابلهیست خویشتن
بینی و تکبر عیب دیگران جستن بخیلی کردن از سفله امید بهی داشتن باب بیست و یکم در آنکه
چهار چیز دلیل سعادت است قول و فعل درست عهد و پیمان درست تواضع در همه
حال سعی در کسب حلال باب بیست و دویم در آنکه چهار چیز دلیل شقاوتست صحبت داشتن

آورده‌اند که بسیب نمرود مردود آن بود که هنگام در زمین بابل که شهنگاه او بود
شش طلسم ترتیب داده بودند که عقل و اوهام در ادراک و افهام آن حیران فرو
اول آنکه تختی از سنگ ساخته بودند که هرگاه جاسوسی یا دزدی در آن شهر آمدی
از آن تخت آوازی برآمدی چنانکه جمله اهل شهر شنیدندی و دانستندی که
مقصود او چیست و دوم بجستندی دوم طلسمی که هرگز اجنبی گام شتری پیش
آن مقبل آمده ندرد و بر آن طبل زدی آوازی برآمدی که گم شده تو در فلان
موضعست و همچنان بودی سیم آینه که هر که خواستی که رجال غایبی واقعه خود
در آن آینه نگاه کردی و خیال آنکس در آن آینه دیدی شهری که تمام داشتی
و در حال که بودی مشاهده کردی چهارم حوضی که نمرود هر سال یک روز بر لب
آن حوض نشستی و از اطراف مملکت او اعیان و اشراف بخدمت
او گرد آمدندی و هر یک نوعی از اشربه با خود پیاوردی و در آن حوض ریختی
نمرود اشاره بساقیان کردی تا ایشان را شراب دهند از آن حوض از برای
ایشان هر کس را آن برآمدی که خود آورده بود چون دوکس را
هم مناز عت بودی در انجا رمشندی هر که بر باطل بودی آب بر وی زیادت

ای آنکه تو را نشان ز هر نشانی
وی جمله ز تو یافته هستی و ز تو نیست
ای بی‌خبران ز تو خبرها همه تو
ای بی‌نشان ز تو نشانها همه تو

ای جنبش این طارم نه طاق از تو
وین غلغله اندر همه آفاق از تو
در ریست نهان در دل عشاق از تو
نوریست درون جان مشتاق از تو
لک الحمد یا ذا الجود والکمال و یا مظهر الحق و معطی الحال المنزه عن صفة الحدوث
و سمة الزوال جل ثناک و تقدس اسماک خداوندا سپاس تو را قیاس ما هر و نست
و ستایش تو را زبان ما فرزون حمد و ثنای تو کجا ثنای ما هم سزاوار است و کجا هر
سپاس تو سخن نه حد ماست تو همانی که بود و حمد و ثنای تو چنانست که خود فرمود
همه چیز بر صفحات وجود از جنس اثنینیه و محامد موجود است همه
ذات کبریای تو محمود است کل حمد لک یک و کل ثنا بعبودیتک

رباعی

هر محمد که در مرتبه آید پیش
وز لوح دل و جان عقایدم پیش
از راه شریعت بجوشاید دانم
وز روی حقیقت تو عایدم پیش

مناجات

رباعی

یارب خبری ز کوی عرفانم ده — آن شب و آب چشم گریانم ده
جمعیت خاطر پریشانم ده — تسکین دل و آگهی جانم ده

رباعی

یارب دل از آلایش کل پاکم کن — رحمی بتن خسته خاکم کن
چون با غم خود سرشته‌ای با گلم — هم با غم خود نهفته در خاکم کن

رباعی

یارب به پریشانی احوالم بخش — حال تبهم نگر دگر حالم بخش
شوخی نکنم که حشمت و مالم بخش — راه روش محمد و آلم بخش

اللهم صلی علی محمد سید الانبیاء و سند الاولیا و امام الاتقیاء
نبی الرحمه و شفیع الامه و آله و اصحابه المستحقین بالفضل و الغفه النعم

ای عنبره بزبده فصوص ولمعات | رو رو که نداری خبر از راه نجات
نوری که صحیفه جهان روشن ازوست | بگذر ز لوایح و ببین در صفحات

استغفر الله چه میگویم افسانه چنداست همه بون و چون شعر دیوانگان ناموزون اهل سوزاده فرد و دورتر

ربا عیه

این نامه که پر درد از نکاتی چنداست | در مرتبه عشق صفاتی چنداست
نی نی غلطم مزخرفاتی چنداست | بیهوده و حشو و ترهاتی چنداست

امید که بنظر قبول ارباب وصول مقبول گردد و از برکت حضرت ایشان دولت صفاکیشان یابد والله الموهب قالت الاطباء العشق مرض وسواسی یجلبه الانسان علی نفسه وتسلیط فکره علی استحسان بعض الصور والشمایل التی یکون للمحبوب وقال ارسطو هو عمی الحس عن ادراک عیوب المحبوب وعلامة الهوت والنسیان والاطراق وحالة شبیهة بالمالیخولیا وغور العین ویبسها وکثرة حرکتها ویکون فیها غنج ودلال واختلاف النبض کنبض صاحب الهم ونفس الصعداء وعلاج ترطیب المزاج واستعمال النفس بالاشتغال الشاغلة التی ینسی المحبوب کالسماع الغانی والنظر الی البساتین الزاهرة وبنفعه الصبر والسفر اطبا گفته اند که عشق مرضیست وسواسی این سخن دور است از حق شناسی بیمار عشق

از بن حیثیت مستغرق جمال حبیب است و مستغنی از علاج طبیب

ربا عیه

ای خسته علاج عشق آسان نبود | وین بحث در اوراق طبیبان نبود
هر درد که هست با بدش درمانی | جز علت عشق را که درمان نبود

بیچاره اگر بر خوان وصل مهمانست غمخوار غم خواران بجز پریشان دلی خوردن

ربا عیه

دردا که بصد محنت هجران مردم | وز ذوق وصال و بیم هجران مردم
چون شمع به پیش رخ جانان مردم | جان در نظر و در طلب جان مردم

ربا عیه

افسوس که مردم من محنت دیده | از شاخ امید میوه نا چیده
بالاله رخی یکدو نفس ننشسته | وز غنچه لبی یکدو سخن نشنیده

ربا عیه

کس نیست چو من خسته دل افکاری | افتاده ز دور چرخ دوار آزاری
هر پرده چشم فلک دواری | هر دانه اشک کوکب سیاری

غم چاشنی ز شربت خوان منست | درد آیتی از محنت حرمان منست
عمریست که دل برون ز فرمان منست | دوریست که دوست دشمن جان منست

رباعی

ای دوست بیا و بنگر حال مرا | وین تیره‌گی روز مه و سال مرا
ای وای که دور از تو بخواهم مردن | کس نیست که گوید بتو احوال مرا

رباعی

زین سان که تو ای ماه رخ مهر گسل | با من بزبان خوشی و با غیر بدل
دشوار بود اگر بمیرم دشوار | مشکل بود ار زنده بمانم مشکل

و نیز خلاف کرده‌اند در معالجه بعضی شربت صبر داشته‌اند و بعضی محنت سفر پنداشته و تحقیق سخن را اهمال درین گذاشته

رباعی

گویند که عشق را دوا صبر بود | یا خود سفری که قطع او جبر بود
عاشق که نه در کوی تواش قبر بود | بالله که مسلمان نبود گبر بود

و بعضی از حکماء محققین صوفیه متصوفین بر آنند که او عین حقیقت وجود است و علة ذات هر موجود نه جهتی برو ثابت توان کرد و نه صفتی زاید برو توان

کرد گفت هر صفتی که نظر بما عین است قیاس بوی شین است و هر چه نسبت بما غیر است نظر باو عین

رباعی

واجب که حقیقتش مبراست ز شین | وز قول کن آفریدنش کونین
نه در صفتش کیف توان گفت نه این | ذاتیست مجرد و صفاتش همه عین

و جمهور صوفیه وجودیه هستی بحتش خوانند و معرا از فوق و تحت که بحقیقت مراتب در کمالات خویش ساریست و سایر تعیناتش اعتباری کثرتش باعتبار نسبت و اضافتست نه بحسب حقیقت و اشارت صفاتش همه غیرند قیاس بادراکات عقول عین اند نظر بتحقیق حصول موجود حقیقی یکیست متکثر باعتبار همچنانکه معدود یک چیز است و عدد بسیار خود را در همه نماید و همه را در خود یابد

رباعی

عشق آینه جمال هر محبوبست | عشقست که هم طالب و هم مطلوبست
عشقست که کاینات از و یافت نظام | عشقست که غالب همه مغلوبست

سلطان عشق در غایت استیلا و استغناست چون بیدلی را اسیر کمند خویش سازد گاهی بشربت وصلش نوازد و گاهی بآتش هجرش گدازد و وقتی چون مجنون آواره صحرای جنونش کند و لختی چو فرهاد حواله بکوه بیستون نماید

رباعیه

گفتم که ز کوه خاره اندوه کنم | صبر آورم و چو کوه کن کوه کنم
در داکه فراق یار شیرین دهنم | انداخت ز کوه و ساخت چون کوه کنم

شاهد عشق همه جا حاضر است و از هر دیده بر روی خود ناظر کعبه کاشانه است
محرمان حرم انسش را و بتخانه خانه ایست مظاهر جمال قدسش را
اسیر رویش آسوده از مسجد و کنشت و مقیم کویش فارغ از دوزخ و بهشت

رباعیه

در عشق چه خانقه چه مسجد چه کنشت | چه کعبه چه بتخانه چه دوزخ چه بهشت
پیداست جمال یار در هر چه سرشت | آینه چه حاجتست بنگر در خشت

عشاق بواسطه اشتعال آتش محبت و اشتغال بمشاهده جمال الحضرت
از صحبت خلق بس متنفر و در حالت خویش متفکر باغیار احوال باز نگویند
و از کوی ملامت راه بسلامت نجویند ناموس در ایشان محبوس است
و دیوانگی از ایشان محسوس است علم نیکنامی انداخته و قدم بدنامی
برداشته میوه خودکامی گذاشته اند و شیوه ناکامی گرفته

رباعی

ما ایم بکنج نامرادی محبوس | وز قبضه مالک و ممالک محروس
فرزانگی و عافیت از ما پنهان | رسوایی و دیوانگی از ما محسوس

صفحه اینطایفه از پلاس مسکنت در لباس سلطنت نیایند
و خود را از غایت کمال بزیور جمال نیارایند کسوت ایشان شال سیاست
و جمعیت ایشان حال تبه در سینه که گنجینه محبت است تخم کینه نکارند و از یاد صمد بحال نمد

رباعی

ای غره بتخت و منبر و تاج و نمد | خالی نبود چشم تو از درد رمد
فرقست میان نمد و حرف صمد | یا ترک نمد بگوی یا حرف صمد

چنان از باده عشق جوشانند که سر از پای ندانند و هستی از
نیستی یافته اند نه از خودپرستی و سربلندی از پستی دیده اند نه از زبردستی

رباعی

تا باده عشق خوردم از جام الست | در دور لب تو گشته ام باده پرست
صوفی مطلب زهد و ریا از من مست | من رندم و عاشقم بدار از من دست

جمعی پریشان ایشانرا بدیوانگی حمل کرده اند و این غایت نادانیست
جمعیت ایشان در پریشانیست و دیوانه دانستن ایشانرا از نادانی از نیستی

هست شده اند و از مسلمانی بت پرست گشته صلاح ایشان در رسوائیست و دین
ایشان در ترسائی در طلب عشق و حالت اند نه در پی جهل و ضلالت

رباعیه

ای خواجه ز کبر و جهل نادانی به | قطع نظر از دولت دنیائی به
از شرک و نفاق کبر و ترسائی به | وز زهد و صلاح عشق و رسوائی به

رباعیه

ای جان غم ناله نی از نائی پرس | حال غم عشق از دل شیدائی پرس
سایل ز در زهد گشایش مطلب | سر منزل عشق و کوی رسوائی پرس

صفحه آتش عشق از ملامت بلندی گیرد نه از سلامت محبت تو نیست
ملامتش تازیانه و عافیت مرغیست سلامتش آشیانه عاشق از بلای هجران اندیشد نه از جفای رقیبان

رباعیه

حاشا که من از طعن رقیبان ترسم | وز قول حسود و فعل ایشان ترسم
من صید سگان نیم که از جان ترسم | دل سوخته ام ز داغ هجران ترسم

صفحه عاشق را گاهی صادق توان گفت که از شمشیر جفا سر نه پیچاند و از تیر
بلا رو نگرداند و در وی که بوی رسد از حبیب داند نه از رقیب و علاج هم از او

ستاند نه از طبیب و اگر زهر از کفش نوشد از تلخیش نخروشد و اگر شهد از لبش یابد
بکس نفروشد غباری که بدامن وی نشیند توتیای چشم خود بیند خاری که پیرامن وی
گیرد در دل او نشیند چندانکه او بی جنگ پوید این راه صلح جوید

رباعیه

ای دوست ز یار رو چرا گردانی | من خاک ره توام تو خود میدانی
صد بار اگر از نظر خود رانی | آیم بامید آنکه بازم خوانی

رباعیه

ای پرتو روی تو ضیای دیده | خاک قدم تو توتیای دیده
گردی که بدامن تو بینم خواهم | در چشم کشم بهر دوای دیده

صفحه فنا عبارت از آنست که بواسطه استیلای مشاهده جمال حبیب
استغنا از ملاحظه و خیال رقیب کنی و از خودی خود بیخبر شوی و از دل ریزه
عقل و دانش بدر چنانکه نه عقل یابی و نه هوش و نه چشم یابی و نه گوش یادت
همه فراموشی شود و کارت همه خاموشی چشم از همه بر بندی و در
پیوندی نه آنکه دیده بعیب کسان گشایی و هنر مردم را همه عیب نمایی

رباعیه

صفحه

کر خبری زدرد عشقت خبر است — وین مرتبه مرد م صاحب نظر است
عیب از همه چیز را مذمت نیست هنر — کز از همه عیب خویش فی هنر است

صفحه

پرتو انوار تجلیات عشق چون خورشید همه جا تابنده است و هر ذره
از ذرات جهان از ان بهره یافته هیچ نقشی نیست که بخشی از و نگرفته و هیچ
روی نیست که رنگی از و نپذیرفته چشمه خورشید از لمعات جمال او درخشانست
و قرص قمر از اوج رفعت و کمال او تابان هر جا لاله رخیست داغ مهر بر رویش
بر جبین است و هر سوسنی شهره بویست مهرش بر زبان نی همه تجلیات
اوست که از اوج رفعتی و مرتبه انحطاط و پستی روی نموده تا تراز
خودی خود برماند و بدرجه اعلی برساند زنهار که خار از گل نشناسی
و جنبه و از گل بدانی و از خست نفس شوم و ظلمت جهل نهراسی

رباعیه

رشحی بنظاره گل لاله عذار — چون دیده بطرف چمنیم رفته قرار
گفتای چه توام عاشق دلخسته مباز — در دل منگر تا نخوری ناوک خار

رباعیه

ای دل بنظاره گل دل چه کنی — در جلوه سرو جهد سنبل چه کنی

صفحه

ما سوی عشق از روی حقیقت هرچه هست و در هر عرض تألف
هیکلیست از روی مثال چهره گشوده و در آینه خیال جلوه نموده نه همانا
نمودی دارد و نه ماتیش و وجودی مفهوم ش امریست موهوم و در پیش
هر فعلیست غیر منظوم امروز مرا و است و فردا معدوم خنان طاقت بدست
چنین خیال دادن غایت حماقت و خود را از ورطه ضلالت در قبضه
عشق و حالت نهادن نهایت بلاغت چشم از همه بپوش و در رضای
کوشش و دل از همه بردار و با هشیار او بسپار او ست که دیده
هر خسیس تقایش را نه چند و کروز وال بر دامن کبریائش نشیند

رباعی

ای پرده که حسنه کشی از رشحی جوان — وز یاد رخش بیاد دادی دل و جان
پیشی بگاه که هست پیش تو عیان — حسنی که جوان از و بود بلکه جهان

رباعی

سیال که نه واقف از سکونست و نه سیر — فی ساکن را کبیر از ساکن پیر
چون نامه هستیش تمام از تو بود — تم با لخیر ربت و اختم بالخیر

واسوخت منه حالی بداشتعالات علا

تم بعون الله تعالی وحسن توفیقه فی یوم الاحد

ثالث عشر من شهر اول جمادین

۱۲۳۵

رساله کشتراز مؤلف همان

الحمد لله علی افضاله والصلوة والسلام علی محمد وآله این رساله ایست مشتمل بر یک فصل و خاتمه که مسمی شده بکشتراز مؤلف و بالله التوفیق

فصل اول علما گفته اند ده چیز حفظ را بیفزاید طعام با حلاوت خوردن گوشت اکل نمودن عدس خوردن آبله کسی نخواندن همیشه باوضو بودن متوجه قبله نشستن فرمان مادر و پدر بردن روی علما دیدن سخنان ایشان شنیدن شب بیدار بودن

فصل دویم علما گفته اند ده چیز پیری آورد مجامعت بسیار کردن شب آب خوردن در مبرز توقف نمودن در تمودنا سخن گفتن در حورت خود و دیگران نگریستن بر روی خفتن غسل بسیار خوردن روی بچلاب شستن

فصل سیم علما گفته اند ده چیز غم بیفزاید صداقه ندادن بسیار دعا کردن فرمان مادر و پدر نا بردن پشت بنماز کردن بجماعت نماز ناکردن قسران ناخواندن ومعنی آن نا دانستن صلوات بر رسول خدای نفرستادن

فصل چهارم علما گفته اند ده چیز غم را تولد کند ایستاده ازار پوشیدن از میان کوشفندان گذشتن محاسن بدندان بریدن در آستانه در نشستن بدست چپ طعام خوردن بدامن واستین روی پاک کردن بر پوست سیر و پیاز گذشتن بر پوست تخم مرغ پای نهادن

فصل پنجم علما گفته اند ده چیز موجب علم و جاه است طاعت و عبادت بسیار تواضع و خلق بشمار کرم و وفا بر قرار پیدار بودن در اسحار نخاوت با بعشی والا بکار جد و جهد نمودن بسیار در همه کار ملازمت نمودن بجماعت احرار محترز بودن از اشرار اشتغار بسیار بنکاه داشتن اسرار

فصل ششم حکما گفته اند ده چیز ادمی را صحیح البدن دارد کم خوردن کم گفتن کم مباشرت کردن بوی خوش بکار داشتن حمام رفتن اشتیاق هوای تازه کردن ثلث آخر شب پیدار بودن پوسته با وضو بودن

فصل هشتم علما گفته اند ده چیز فراموشی آورد فراخ کردن خنده دیدن بکرما به قران خواندن بنا محرم نگریستن بازنان مستحاضه

مباشرت کردن در حمام عورت برهنه کردن ترشی بسیار خوردن میان
شتران گذاشتن برتراشه قلم نشستن در زیر درخت میوه دار بول کردن
اقرا و بهتان بستن موی را بشانه مردمان شانه کردن از دیگ طعام
خوردن در مسجد خیو انداختن حجامت بر طاق سر کردن مخمده خوردن
باد از خود بیازی رها کردن سیب ترش بسیار خوردن طعام بی یاد خدای
تعالی اکل نمودن از میان دو زن گذشتن در حضانت نام خدای تعالی
بردن روی بقبله بول کردن در بازار خیر خوردن در گورستان تهجد
شب بسیار خفتن فصل هشتم حکایت آورده اند که پیری درویشی را در مادر پدر
بنام نیکو خواندن بر ترسنه بول کردن خورده نان خوار گشتن پوست سیر
و پیاز نوشتن در پیش بزرگتر از خود براه رفتن بگاه دیوار خلال کردن دست
بلوس شستن سر از سجده زود برداشتن بر جای بول وضو ساختن در دیگ
دکانه ناشسته آب خوردن آب در خانه سرکشاده گذاشتن از خانه تار
عنکبوت پاک نا کردن نان از گدایان خریدن بر مردمان لعنت کردن
در روغ گشتن جامه در تن پر دوختن در مهر آب دهن انداختن بر پای
ایستاده بول کردن بدندان ناخن چیدن در نماز کاهلی کردن بگاه

بیازار رفتن پیگاه از بازار باز آمدن دستار و شلوار در زیر سر همان
نشسته دستار پوشیدن استاده ازار پوشیدن فصل دهم حکایت آورده اند
که خیر موجب زیادت عمر و قربت تعظیم امر خدا یتعالی کردن شفقت با خلق خدای
نمودن شب زنده داشتن بگاه و تلاوت قرآن خواندن در مجلس علما نشستن
با صلحا صحبت داشتن پیوسته با وضو بودن در امر خیر کوشیدن با یاران

با ادب بودن همه را تا قفس خیر روزی باد

تمت بعون الله تعالی

مجاد

آورده اند که روزی شخصی بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد
عرض کرد که سوال چند دارم فرمود بپرس گفت میخواهم که از من بدبخت تر
فرمود که مرگ را فراموش مکن گفت میخواهم که از یاد حق سبحانه و تعالی
غافل نباشم فرمود که دل را بذکر حق گفتن عادت ده گفت میخواهم که از
هیچ آفریده ترسم فرمود که از خدا بترس گفت میخواهم که در نزد حق سبحانه و تعالی
عزیز و محترم باشم فرمود که هیچ چیز از آفریده طمع مکن گفت میخواهم که در حالت
نزع کلمه شهادت بیادم آید فرمود که کوشش خلق و خوش خوی با شخصت

از وصایای خواجه عبدالخالق غجدوانی است که بفرزند خود نوشته

وصیت میکنم ترا ای فرزند من بعلم و ادب و تقوی در جمیع احوال که تتبع آثار سلف کنی و در ملازمت مشایخ و علما باشی و فقه و حدیث آموزی و همیشه نماز بجماعت گذاری بشرطی که امام و مؤذن نباشی هرگز طلب شهرت مکن که شهرت آفتست و منصب مفتی شوی دایم کم نام باش و در قمار الهی نام خود منویس و بحکمه قضا حاضر مشو و نماز من کس مباش و بوصایای مردم در میا و با ملوک و ابنای ملوک صحبت مدار و خانقاه و بنا مکن و در خانقاه منشین و سماع بسیار مکن که نفاق و بر سماع انکار مکن که اصحاب سماع بسیار زند کم گوی و کم خور و کم خسب و از شبه پرهیز کن و تا توانی زن مخواه که طالب دنیا شوی و در طلب دنیا دین بیاد دهی و از حسد و اتهام اجتناب کن که خنده بسیار دل را میراند و باید که همه کس بچشم شفقت نگری و هیچ فرد را تحقیر نشمری ظاهر خود میارا که آرایش ظاهر موجب خرابی باطنست و با خلق مجادله مکن و از کس چیزی مخواه و کس را خدمت مفرما و بمشایخ بمال و تن و جان خدمت کن و بر افعال ایشان انکار مکن که منکر در دنیا بسیار خواری بیند و در دین بد بنیا مغرور مشو و بد نیا مغرور مشو باید که دل تو اندوهگین باشد و دیده تو گریان و بدن تو بیمار عمل تو

خالص

خالص و دعا تو تضرع و جانه تو کعبه و خانه تو مسجد و مونس تو حق سبحانه و تعالی

حکایت

صاحب طبقات گوید که من در سنه ثمان و اربعین و ستمایه از خراسان بر عزم تجارت هندوستان میرفتم در آن قافله با خواجه معقول العقول و معتمد الکلام معروف بخواجه رشید الدین فلجی رفیق گشته نا ملتمان همراه بودیم در اثنای قطع منازل و طی مراحل از نوادر و قایعی که مشاهده نموده بود و از غرایب سوانحی که استماع کرده بود سوال کردم و بزبان نیازمندی بدو عرض نمودم

زبان فصاحت چو داری بگو — حدیثی که گردیم ازان مشتبه

سخن کان بود یادگار حکیم — خرد مند را ارزد و سیم به

خواجه مذکور تقبل کرد و العهدة علی الراوی که گودکی از ترمذ در شرف مغول با بری بدست یکی از تو خپان افتاد آن مغول که آثار قابلیت از ناصیه او مشاهده نمود در سلک تربیت منسلک شده چون بسن رشد و تمیز رسید زمام کل اختیار سرکار خود را بکف اقتدار او نهاد و بر وجهی او را مستقل گردانید که محمود و امتران گردیده روز بروز نهال عداوت او را در جویبار ضمیر خود می پرورید تا وقتی که فرصت یابد و بقصاص آنکه تو پان و فات یافته بدستوری که شنیده و دانسته حمزه بجهت او

مرتب داشتند و بواسطهٔ انیسی که در آن مغاک هولناک جلیس او باشد اندیشه
برگماشتند حاسدان گفتند که چون در زمان زندگی رفیق شفیق این جوانیست
که ببزرگی اقتدا و مناسب چنان مینماید که بدستور سابق در گور نیز با او باشد
و وظیفهٔ رفاقت را بجای آرد حاسدان که سالهای دراز در سینهٔ کینهٔ او داشتند
و همواره فنای او را بر صفحهٔ ضمیر می نگاشتند بدین رای همداستان شده
جوان غریب دردمند را بدان مکلف گردانیدند آن بیچاره نیز غسلی برآورده
از روی عجز و اضطرار قدم ناامیدی و انکسار در آن مطموره نهاده چون سر
آنرا مسدود گردانیدند آن دردمند را در آن تنگنا نه یاری و نه آشنایی
و نه راهی و نه گریزگاهی بود پس روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده در پناه ففروا
الی الله تعالی گریخت و دست امید در دامن لطف جاوید آویخت که
قل من یحکم من ظلمات البر والبحر تدعونه تضرعا وخفیة ناگاه گوشهٔ
آن سردابه شق شده دو شخص مهیب با عمودهای آتشین حاضر گشتند و بر آن
کافر حمله آورده عمودهای آتشین را فرود آوردند چنانکه از آنها شرری بقدر سوراخ
سوزنی بر روی آن مسکین گرفتار محن رسیده افتاده بسوخت یکی از ایشان
گفت در اینجا مسلمانی مینماید آن یک رو بدو آورده گفت تو کیستی آن جوان

من

من مرد فقیرم و بدست اینکافران گرفتار و اسیرم یکی از ایشان سر عمودی
بگوشهٔ سردابه زده سوراخی شد چنانچه بآسانی می شایست رفت پس اشاره
بخروج من کرد چون از آنجا خود را سراسیمه بیرون انداختم خود را در صحرای ترمد
یافتم و حال آنکه از آنجا تا ترمد سه چهار ماه راه بود کار اگر دشوار اگر آسان بود
پیش قدرت جملگی یکسان بود خواجه راوی گفت که من آن جوان را در ترمد دیدم
و سرگذشت مذکور را پیوسته از او شنیدم و هنوز اثر شرر بر رخسار آن جوان
باقی بود و گاه گاه تراوشی میکرد گرت مال و املاک بسیار نیست مرنج ای جوانمرد
هشیار دل بشکرانهٔ زندگی شاد باش که آخر نه مانده در زیر گل والسلام

دیوان امیر کل طالب و غالب کل غالب اسد الله الغالب
علی ابن ابوطالب بدانکه هرچه کاتب دیوان ازلی بقلم مشیت بر صفحات وجود
مخلوقات کشیده لابد است که بعرصهٔ شهود بجلوه درآید و احتراز و اجتناب
از و سودی ندارد قلم بتلخی و شیرین ای پسر رفتست اگر ترش نشینی قضا چه غم
دارد چون چنین است دل خوش دار که هرچه خیاط ازل بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ
عبودیت میدوزد خواه گریبانش بکوی دولت آراسته خواه دامانش بطراز محنت پیراسته
چون در نگری عین کرامت و محض سلامت است بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش که هرچه
ساقی ما داد عین الطافست والسلام

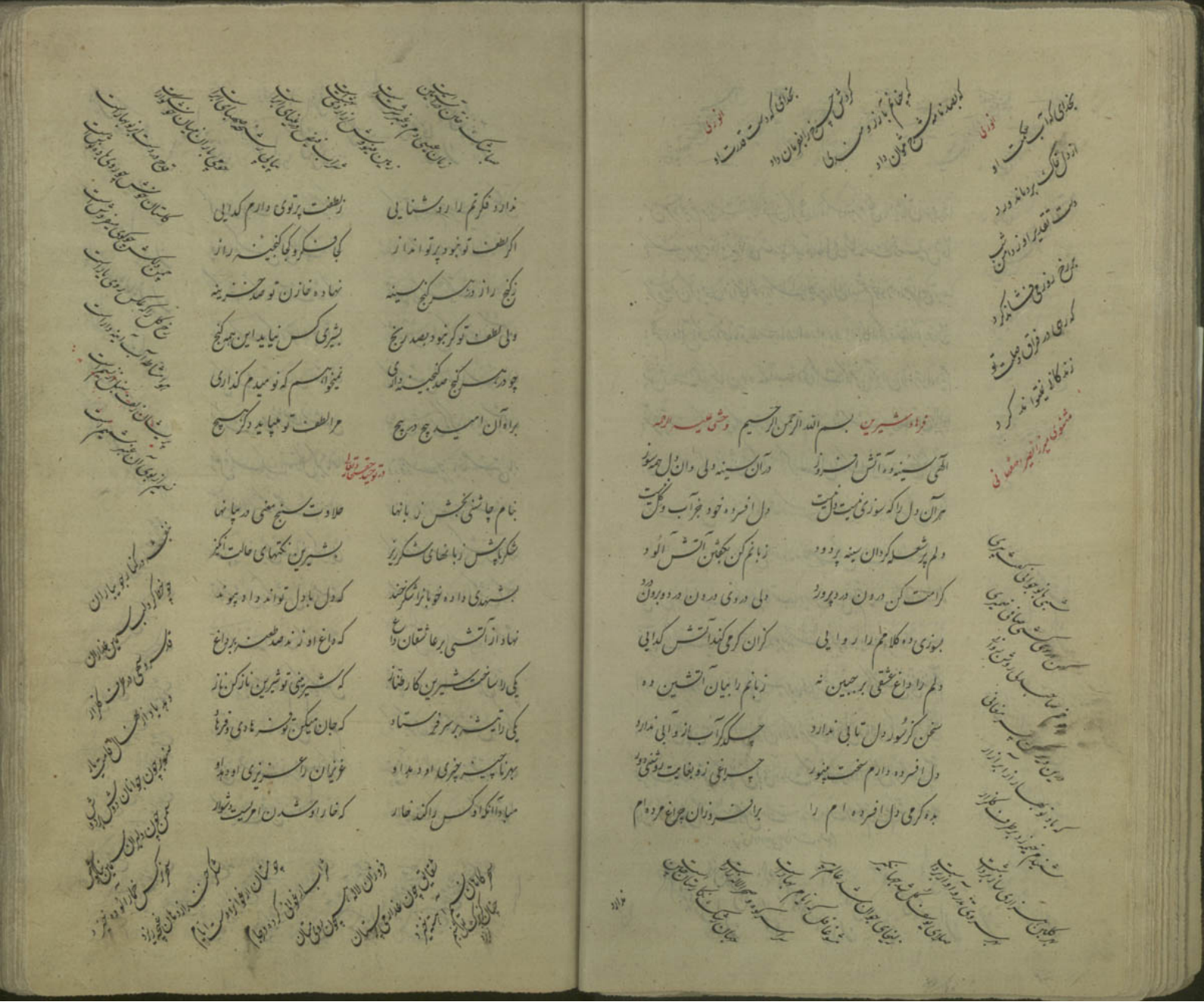

فرهاد و شیرین بسم الله الرحمن الرحیم وحشی علیه الرحمه

الهی سینه ده آتش افروز / در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده خود جز آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود / زبانم کن بگفتن آتش آلود
کرامت کن درون درد پرورد / دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روایی / کزان گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب از و آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی نور / چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده ام را / برافروزان چراغ مرده ام

ندارد فکرتم را روشنایی / ز لطفت پرتوی دارم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز / کجا فکر و کجا گنجینه راز
ز گنج راز در هر گنج سینه / نهاده خازن تو صد خزینه
ولی لطف تو گر نبود بصد رنج / بشیری کس نیاید این همه گنج
چو در هر گنج صد گنجینه داری / نمیخواهم که نومیدم گذاری
براه آن امید پیچ در پیچ / مرا لطف تو میباید دگر هیچ

در توحید حق سبحانه و تعالی

بنام چاشنی بخش زبانها / حلاوت سنج معنی در بیانها
شکرپاش زبانهای شکرریز / بشیرین نکتهای حالت انگیز
بشهدی داده خوبان را شکرخند / که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ / که داغ او زند صد طعنه بر داغ
یکی را ساخت شیرین کار طناز / که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد / که جان میکن تو فرهادی و فرهاد
بهر ناچیز چیزی او دهد او / عزیزان را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خار / که خار او شدن امریست دشوار

کشیدی پرده‌های هرچه و چون / که از پرده نیفتد راز بیرون
ز هر پرده که بستی تا گشادی / دو صد راز درون بیرون نهادی
اگر بیرون پرده ور درونست / بتو از تو خرد را رهنمونست
شناسا گر نمیکردی خرد را / که از هم فرق کردی نیک و بد را
یکی بودی بد و نیک زمانه / تفاوت پا کشیدی از میانه
هما و بوم بودی بهم جفت / بیک بیضه درون همخواب و همخفت
نه با اقبال آن را کار بودی / نه این را طعنه ادبار بودی
ز تو اندوخته عقل این محک را / که میسنجد عیار یک بیک را
ز چندین زاده قدرت که داری / کفی برداشتی از خاک خاری
بآن عزت سرشتی آنکف خاک / که زیب شرفه شد بر بام افلاک
طراز پیکری بستی بر آن گل / که آمد عاشق او جان بصد دل
بده جا خادمانش داشتی باز / که گفتی خاک چندین قدر اعزاز
بخاک اینقدر دادن بذر کاریست / که عزت پیش ما در خاکساریست
چو شد کو خاک باش از جمله واپس / منش برداشتم این عزتش بس
بران ده خادمان کش در پس و پیش / دویدندی بخدمت دور چندیش

همه فرمان برانرا کار فرمای / همه در راه خدمت پای برجای
وزان ده خادم هر ده ستاده / مهیا هرچه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم / مبادا از سر ما سایشان کم
نشاندی پنج از ایشان بر در یار / ز احوال همه عالم خبردار
گذرداران چشم عالم جسم / بر ایشان راه صورتها بهر قسم
ز خاصان پنج با او گاه بیگاه / ندیده هیچگه بیرون خرگاه
شده هر یک بشغل خاص مامور / بیک جا جمع لیک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در راز داری / همه با یکدگر در سازگاری
یکی آینه ایشان را سپردی / که خود دانی که رنگش چون ستردی
ز بیرون هرچه برقع برگشاده / در آن آینه عکسش اوفتاده
چنین آینه آنرا که پیش است / اگر خودبین شود بر جای خویش است
دماغش را بمغز آراستی پوست / دلی دادیش کاین خلوتگه اوست
ز دل راهی گشادی در دماغش / فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی / ز رشکش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش / لوای خدمتش دارند بر دوش

نه در بگذار نه دیوار آن دیر — بشوزان سر چه پیش آید درو غیر
زما درکش بت لباس پرستی — هم این را سوز و هم زنار و مستی
اشارت کن که انگشت ارادت — برآریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم سبقی ما سوی کن — شهادت در دو سبابای ما کن
شهادت غیر نفی ما سوی نیست — ز بعد لای نفی الا خدا کیست
باین خلوت کسی کو محرمی یافت — تبلغین رسول هاشمی یافت

حکیم عقل گر یونان زمین است — اگرچه بر همه بالانشین است
بهر جا شمع بر مسند نشیند — کشش چیز دگر در برون در نه پسند
بلی شمع است ایوان الهی — نبوت را در و او نمک شاهی
بساط کش نبوت مجلس آرات — کجا هر بوالفضولی را در و جات
خود هر چند پوید کاو و پیکاه — نیابد راه جز بر برون درگاه
بگوشه تا کند برون در جای — چو نور دیگ در آید کم کند پای
چو شد کو بایش کامی تا در کام — بسا کودی که آید بر در یار
چو با نبود در یک فرسخ چه یک گام — چو خشت نیست سر کوبد بدیوار

نگر هم از درون بانگی برآید — که چشم لطف از لطفش در آید
درین ایوان که ما طلسمی بنا شد — برون آرند حکم هم وا نماید
نبوت مسند آرایان تقدیر — ولی تسلیم جان کرده تسخیر
بعالی خطبهٔ الملک لله — زماهی هیبت شان برفت تا ماه
جهانوا در صلاح کار جمهور — بلطف و قهر او کرده منشور
بدشاهانی که تخت تاج خواهند — ازین ده ها ویران باج خواهند
ازان شاهان که کشور گیر جانند — ولایت بخش ملک جاودانند
عطا شان بهر یک برگ و ساز — هزاران روضه بر نعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطا شان — اگر باور نداری شو گدا شان
شهانی فارغ از تخیل خزانه — طفیل پادشاهی شان زمانه
همه آفرینش بر گزیده — همه از نور یک ذات آفریده
چو ذاتی عین نور ذو الجلالی — چو نور الله الله لا یزالی
ز نورش هر کجا آثار روح است — بخدمت اندرش هر جا فتوح است
جهان را علت غائی وجودش — وجود و جمله بحر موج جودش
محمد تا جدار تخت کونین — دو کون از روی پر از زیب و آیین

بیاد آن گروه از یاران که در کابل نقش بستند
نقش هر یک عکس یکی از آن یاران است
چه هر یک صورتی از آن یاران دارد
بیاد آن یاران که در کابل نقش بستند

چراغ چشم چرخ انجم افروز / ز نامش حرز طومار شب و روز
فلک میدان سوار لامکان پوی / مجره صولجان و آسمان گوی
شکست آموزگار لات عزی / نگونساری ازو در طاق کسری
شده ز آب وضوی او بیک مشت / بگردون دود از آتشگاه زردشت
شکوه او صلیب از پا در افکند / کزان هیزم بسوزد زند پازند
عرب را زو برآمد آفتابی / که از وی صبح هستی یافت تابی
نه خورشیدی که چون پنهان کند روی / گدازد دهر را ظلمت ز هر سوی
فروزان نیری کاندر نقابست / وزو عالم سراسر آفتابست
ز شرع او که مهر انور آمد / جهان را مهر بالای سر آمد
ز عزت مولدش تا مکه آن کرد / که اندر هر شبان روزی زن و مرد
چنان شد ظلمت کفر از جهان دور / که ناگه جان بت رویان شود نور
نمود از چار حد مرکز گل / به پیشش پنج نوبت در مقابل
هزاران راه یک راه کرده / سخن بر ره روان کوتاه کرده
سپرده ره برهداران مقصود / همه غولان رهبر اکرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود / که او پیغمبر آخر زمان بود

نداده با نفس یک حرف پیوند / که نقش زر نگشته سکه مانند
ز جنبش گیر از وی تا بآرام / نبود الا رموز وحی الهام
چو شد قلب آزمای آفرینش / بمعماری که داند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست / فلک را سیم قلب ماه بشکست
ز نقد خود چو دیدش شرمساری / درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران / بکامل کردن ناقص عیاران
کرا قلبی است تا بعد از شکستش / درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همین شق قمر بود / بهر انگشتش ازین صد هنر بود
بتخت هستی ار خاص است اگر عام / همه در حیطه فرمان و آرام
زمانه خانه زاد قدرت اوست / ز خردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده / زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم بجنب رحمت عام / بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از گیسوی خود داده تاری / برد هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینه جودش ستانند / گهرهای که بر مویش نشانند
دو دیده آسمان عمری براهش / که گردد گرد دور تختگاهش

چه مایه اشک کرده اشکباری / که گشته خاص شغل چتر داری
ز رشک شغل او خورشید افلاک / زند هر شام چتر خویش بر خاک
سحابش بود بر سر تازیانه / چو دید آن حسن خلق بیکرانه
سپندی سوخت در دفع گزندش / به بالا جمع شد دود سپندش
کسی از چشم بر خود نبستش پاک / که خواند آن یکادش ایزد پاک
در آن عرصه که نور جاودانست / براق جان درو چابک عنانست
جنیبت تا بحدی پیش رانده / که از پی سایه واپس باز مانده
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای / پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه اش گر بر سر خاک / زمین سر بر زدی از جیب افلاک
چه راه خدمتش نسپرد سایه / ازین پستی که بودش پایه پایه
بذوق قرب بزم وحدت انجام / بر آن سان قالبی بودش بیک گام
که گریه بر شکم بربست سنگش / ندیدی کس بدیگر جا درنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها / روان در سایه لطفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم / نه تنها جان و بس جانان عالم
ز چشمش کو خرد اندازه بردار / حدیث جان همه در پرده بگذار

که ترسم گر شود بی پرده این راز / نباشد کس حریف وهم غماز
در آن قالب کسی کو جان نباشد / بگردون بر شدن آسان نباشد

شبی روشن تر از سرچشمه نور / رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را / ز خواب انگیخته بخت جوان را
بشک از روز مرغان خوش آهنگ / خزیده شب پره در فرجه سنگ
میان روز و شب فرق اینقدر بود / که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک / همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همه روشن دلان آسمانی / دوان گرد سرای امهانی
از آن دولت سرا تا عرش اعظم / ملایک بافته پر بر پر هم
زمانه چار دیوار عناصر / حلی بسته ز انواع نوادر
ز گوهرها که بود آسمان را / پر از در کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش / براقی جسته بر فرش از در عرش
براقی برق کرده از تکش دام / ز فرشش تا فراش عرش یک گام
ندیده نقش با چشم گمانش / نسوده دست وهم اندر عنانش

بود نفس نبی نقش نگینش / سراید لو کشف نقش یقینش
رکاب دلدل او طوقی از نور / که گردون را بدان زیور دهد نور
جهان را طی کند چندی و چونی / کلامش را طراز آمد سلونی
بتاج انما گردد سرافراز / بدین افتد شود از جمله ممتاز
بر اورنگ خلافت جا دهندش / کند از انما رایت بلندش
فلک بر خوان او باشد مگس ران / بود چرخش بجای سبزی خوان
جهان مهمان سرا او میهمانش / طفیل آفرینش کرد خوانش
علی و عالی ز ایشان مقصد کل / بدینش جمله را دست توکل
جبین آرای شاهان خاکراهش / حریم قدس جای بارگاهش
ولایش عروة الوثقی جهان را / برو نازش زمین را و زمان را
ز پیشانیش نور وادی طور / جبین و روی او نور اعلی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند / که پشت دست حیرت آسمان کند
سر انگشت ار سوی بالا فشاندی / حصار آسمان را در نشاندی
یقین او ز گرد ظن و شک پاک / کمالش برتر از اوهام افلاک
دو نوک تیغ او پرکار واری / ز حفظش دور ایمان را حصاری

دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور / دو بینان را از آن چشم دو بین کور
شد آن تیغ دو سر کو داشت در مشت / برای چشم شرک و شک دو انگشت
سر تیغش بحفظ گنج اسلام / دهانش اژدهای آتش افشان
چو لای نفی لولا ذوالفقارش / بگیتی نفی شرک و کفر کارش
سر شمشیر او در صفدر بی داد / ز لای لا فتی الا علی یاد
کلامش نایب وحی الهی / گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج / طلسم آرای را از نقد هر گنج
وجودش ز اولین دم تا بآخر / مبرا از صغایر و ز کبایر
تعالی الله زهی ذات مطهر / که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یک قلزم جود / دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور دو دیده / که آن را چشم کوته بین دو دیده
دوی در اسم اما یک مسمی / دو بین عاری ز فکر این معما
گر این یک نور بر خود پرده بستی / جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی / بدو خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار / یکی گل شد یکی برگ و یکی خار

ورای آفرینش پایهٔ او / نمودی هر چه خردی سایهٔ او
کمال عقل تا اینجا برد پی / سخن کانجا رسانیدم کنم طی

سخن صیقل گر مرآت روح است / سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنجیست دل گنجو این گنج / وزو میزان عقل و جان گهر سنج
درین میزان عدل گنج سبحان / که عقلش گفته شد کفهٔ جان
سخن در کفه ریزد آنقدر در / که چون خالی شود عالم شود پر
گهرها نه صدف نه حقه دیده / نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه / چو این درها یتیم و در بدر نه
در گفتار عمانی صدف نیست / صدف را غیر بادی زو بکف نیست
در این خالی دیار و خشک قلزم / مخواه این در که خود هم میشوی گم
ز شهر بحر این عالم بدر شو / بشهر دیگر و بحر دگر شو
دیاری هست نامش هستی آباد / در و بحری ز خود موجش نه از باد
در آن دریا مجال غوص کس نیست / کنار و قعر راهی پیش و پس نیست
چو آن دریا بجوشد زو غباری / بامکان آرد نثاری

ز در لامکان هر مکانی / ز اشیارش شود گوهرستانی
بدان سرحد مشرق گر نهی پای / به بینی پایهٔ نطق گهر زای
سخن خورد است آب زندگانی / نمرد است و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد / سخن تا زاده دارد هر دو را یاد
اگر خاکست در راهش غباریست / اگر چرخ است پیشش پرده داریست
تواریخ صد و شش یا قدم یاد / که چون در بطن قدرت بود کی زاد
سخن گر شق نکردی شقهٔ غیب / کجا هستی برآوردی سر از جیب
سخن صفر است منشور قدم را / معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاده / قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستان سر اطفال / الف بر خوان او عقل کهن سال
سخن را با سخن گفت و شنود است / نمود بود و بود بی نمود است
سخن را رشته زان چرخ رشته / که آمد پرده اش بال فرشته
سر این رشته کم دارد خردمند / که چون این رشته با جان یافت پیوند
ازین پیوند یابد صد گره پیش / خرد هر دم بتار حکمت خویش
نیارد سر برون مضراب فرسنگ / که پیوند از کجا شد بار این چنگ

حدیث کوکز جو عشق آن به — زسر جا قصه آن دلستان به
محبت نامه از خود برون آر — تو خود دانی نمیگویم که چون آر
نمودار ی زعشق پاکبازان — بیانش از زبان جانگدازان
زبان جان گدازان آتشین است — چو شمش آتش اندر آستین است
کسی کش از زبان آتشین نیست — زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتش بار باید — زبان آتشین در کار باید
یکی میل است با هر ذره رقاص — کشان آن ذره را تا مقصد خاص
رساند کاشنی را تا بکلشن — دواند سرخی گلخن را تا گلخن
اگر پویی ذ اسفل تا بعالی — نیابی ذره زین میل خالی
ز آتش تا بباد از آب تا خاک — ز زیر ماه تا بالای افلاک
همین میلست اگر دانی همین میل — همینست در همینست خیل در خیل
سر آن رشته های موج موج — همین میلست باقی هیچ هیچ
همین میل است هر چیزی که چشمی — بچشم آسمانی باز بینی
همین میل است کاهی را دهد آهنربا — که خود را بر دد بر آهن ربا دوست
همین میل آمد و باکاه پیوست — که مهکم کاه را بر کهربا بست

بهر طبعی نهاد و آرزویی — نگاپو داده هر یک را بسویی
برون آورد مجنون را ز هوشش — بلیلی داد زنجیر ش کهیکش
ز شیرین کوهکن را داد و شیرین — فکنده بیستون پیش کهیکن
ز تاب شمع کشته آتش افروز — زده پروانه را آتش کهسوز
ز کل بر بسته بلبل را پر و بال — شکسته خار در جانش کهنهال
غرض آن سیل چون کرد و تهی جای — شود عشق و در آید در رک و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است — ز استیلای فیض بسط میل است
نه پنی هیچ جز میلی در اغاز — ز اصل عشق اگر جویی نشان باز
اگر چشمه کز خود مندسر ار است — با هیشش باز کردی یک شرار است
شراری باشد و دل آتش انگیز — کز استیلاست اجزایش همه تیز
تف آن شعله ما را در جسر کا باد — ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل او را که راغست — اگر طوفان شود او را فراغست
کسی کش پشت این آتش قراست — سراپا کرهمه جانست و عرداست
اگر صد آب حیوان خورده باشی — چو عشقی در تو نبود مرده باشی
ز خود بکسل ولی ز هنار ز نها

بعین عشق او کو دیده ور شد / همه عیب جهان پیش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیده عشق / نه بیند عیب هرگز دیده عشق

بمجنون گفت روزی عیب جویی / که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حور است / بهر جزوی ز حسن او قصور است
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی گریان شد و گفت
مبادا جان من بی جان لیلی / الهی من شوم قربان لیلی
که گر دیده مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست / گر آن چشمت همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوه و ناز / تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو وان اشارتهای ابرو
تو لب می بینی و دندان که چونست / دل مجنون ز شکر خنده خونست
کسی کو را تو لیلی کرده نام / نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود / ترا رد کردن او حد نمی بود
مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر طاق بلند است

اسیر عشق نبود هر هوسناک / نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
کو زنی بس قوی بنیاد باید / که با وی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز تر کند کام / ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور / شکیبد با وجود یکجهان شور
اگر داری دلی در سینه تنگ / محال غم در و فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار / ز کوی او فراق از دست مگذار
در آن طوفان که عشق آتش انگیز / کند باد جنون را آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد / غم خود خور که گاهی در ره باد
یکی بهریست عشق بیکرانه / در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغ آبی آنجا مزن پر / در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل است عشق عافیت سوز / هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر دانی غنیمت / ازین آتش هزیمت کن هزیمت
ز ما تا عشق بس دراز است / بهر گامی نشیبی با فراز است
نشیبش چیست خاک راه گشتن / فراز او کدام از خود گذشتن

دلیل آنکه عشقش کارفرماست / ثبات سعی در قطع تمناست

چه باشد رکن عشق عشقبازی / ز لوث آرزو کشتی نمازی

غرض ها را همه یکسو نهادن / عنان خود بدست عشق دادن

اگر گوید در آتش رو روی خوش / گلستان دانی آتشگاه آتش

وگر گوید که در دریا فکن رخت / روی با رخت منت داری از بخت

بگردن باس داری طوق تسلیم / نیابی فرق از امید و از بیم

ز هجرت غم دهد از وصل شادی / یکی دانی مراد و نامرادی

اگر صد سال پامالت کند درد / بیامیزد بطرف دامنت گرد

بهر فکر و بهر حال و بهر کار / چه در ننگ و چه در فخر و چه در عار

بهر صورت که نبود ناگزیرت / بجز معشوق نبود در ضمیرت

یکی فرهاد را در بیستون دید / ز وضع بیستونش حال پرسید

ز شیرین گفت در هر جا نشانیست / بهر سنگی ز شیرین داستانیست

فلان روز آن طرف فرمود آهنگ / فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ

فلان جا ایستاده سوی من دید / فلان نقش و فلان سنگم پسندید

فلان جا ماند گلگون از تک و پو / بگردن بردم او را بر فلان سو

سخن در کیمیای جسم و جانست / که گر خود کیمیای هست آنست

بیا زین کیمیا زر کن مست را / غنی گردان وجود مفلست را

مراد از کیمیا اکسیر عشق است / که اکسیر وجود اکسیر عشق است

برین اکسیر اگر خود را زند خاک / عیاری گردد از هر تیرگی پاک

صفات عشق را اندازه نیست / کجا در عشق حرف تازه نیست

خواص عشق بسیار است بسیار / جهان را عشق در کار است در کار

ز جام عشق اگر سنجل خورد می / کند منسوخ نام حاتم طی

نهیب عشق اگر باشد ز دنبال / زند دالی بصد چون رستم زال

گدا را سر فرو ناید بشاهی / اگر عشقش دهد بر سر کلاهی

ز بحر عشق اگر بارد بخاری / شود هر شوره زاری مرغزاری

ز کوی عشق اگر آید نسیمی / شود گل هر خس باغ نعیمی

همه دشوارها آسان کند عشق / غم و شادی همه یکسان کند عشق

گرت صد قلزم آید در گذرگاه / بهر گامی نهنگی در گذرگاه

توجه کن بعشق و پیش نه گام / ببین اعجاز عشق لجه آشام

کسی کز قند باشد چاشنی یاب / ز اندک تلخی گردد عنان تاب
ترش روی کند یک تلخ بادام / شکر جوید کزان شیرین کند کام
چو خسرو را بزهر آغشته شد قند / ز زهر چشم شیرین شکرخند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش / که دادش عشوه ماه قصب پوش
اگر چه بود شهد زهر مانند / بجانش یکجهان تلخی پراکند
چنان آزرده گشتش طبع نازک / که عاجز گشت نازش در تدارک
بشد با گریه های خنده آلود / لبش پر زهر و زهرش قند پالود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت / ولی خود دیر پرور در حکایت
درون پر جوش دل با سینه در جنگ / سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار / ندارد طبع نازک تاب آزار
بود نازک دو طبع اندر زمانه / که جوید از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران / دگر از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان / مپرس از من بپرس از دادخواهان
ز خوی دیر صلح فتنه سازان / بپرس از من مپرس از بی نیازان
کشی زین هر دو او خود بهره مند است / که داند چشم ناز یار چند است

مرا این گفتگوی عشق بنیاد / که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق / بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی می سرایم راست مانند / به نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نوگل که عشقم میدهد پیش / نوایی میزنم بر عادت خویش
بآهنگی که مطرب میکند ساز / بآن آهنگ مینالم بآواز
منم فرهاد و شیرین او شکرخند / کزو چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است / سخن اینست دیگرها فسانه است
بیا ای کوهکن با تیشه تیز / که دارد کار شیرین شکرریز
چو شیرینی ترا شد کار فرمای / بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
برو پرویز کو از کوی شیرین / اگر نبود حریف کوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی / که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو در این دیباچه راز / که شیرین میرود چون بر سر ناز
تقاضای جمال این است جویی / که شوقی باشد اندر پای کویی
که خواهد غمزه بر جانش زند نیش / کسی باید که جانی آورد پیش
اگر گاهی برون تازد نگاهی / تواند کاختن بر قلب کاهی

بعشقی گر نباشد حسن مشغول / بماند کاروان ناز معزول

چو خسرو جست از شیرین جدایی / معطل ماند شغل دلربایی

بغایت خاطر شیرین غمین ماند / ازان بیرونقی اندوهگین ماند

ز بی یاری ولی بودش چنان تنگ / که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه جسته / بلب جان در خبرگیری نشسته

بجاسوسان سپرده راه پرویز / خبردار از شمار کام شبدیز

وگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ / وزان خوردن شراری جستی از سنگ

هنوز آثار گرمی در شرر بود / کزان در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسرو / بشکر کرد پیمان هوس نو

ازان پیمان شکن یار هوس کوش / تف غیرت نهادش بر جگر جوش

ازان بدعهد دم ساز قدم سست / تراوشهای اشکش رخ بخون شست

گذار گریه بر خون جگر داشت / ازان زخمی که بر دل کارگر داشت

ازان نیشش که در جان کار میکرد / درون سنگ را افگار میکرد

نه غیرت بر دلش میکرد کاری / کز آسیبش توان کردن شماری

دوجا

دو جا غیرت کند زور آزمایی / چنان گیرد کزان نتوان رهایی

یکی آنجا که عاشق بیند از دور / ز شمع خویش بزم غیر پرنور

دگر جایی که معشوق وفاکیش / ببیند نوگلی با بلبل خویش

چو شیرین را بطبع غیرت اندوز / شکست اندر دل آن تیر جگردوز

ولی هرچند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزون تر ریش میکرد

ز خسرو در دلش مهر آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل بر توان داشت

چه در طبع کسی ذوق کند جای / عجب دانم کزو بیرون نهد پای

ز بیخ و بن درختی کی توان کند / کزو بر جا نماند ریشه چند

نهالی بود خسرو رسته زان گل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

نمیرفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوند این خیالش

نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / اگر گفتی عتاب آلود گفتی

برنجش رفتن پرویز ازان کاخ / بر آن اهل حرم را کرد گستاخ

بدان گستاخ گویان سرایی / نبودش هیچ میل آشنایی

جدایی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد

زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چو خنجر زخم زهرآلود شمشیر

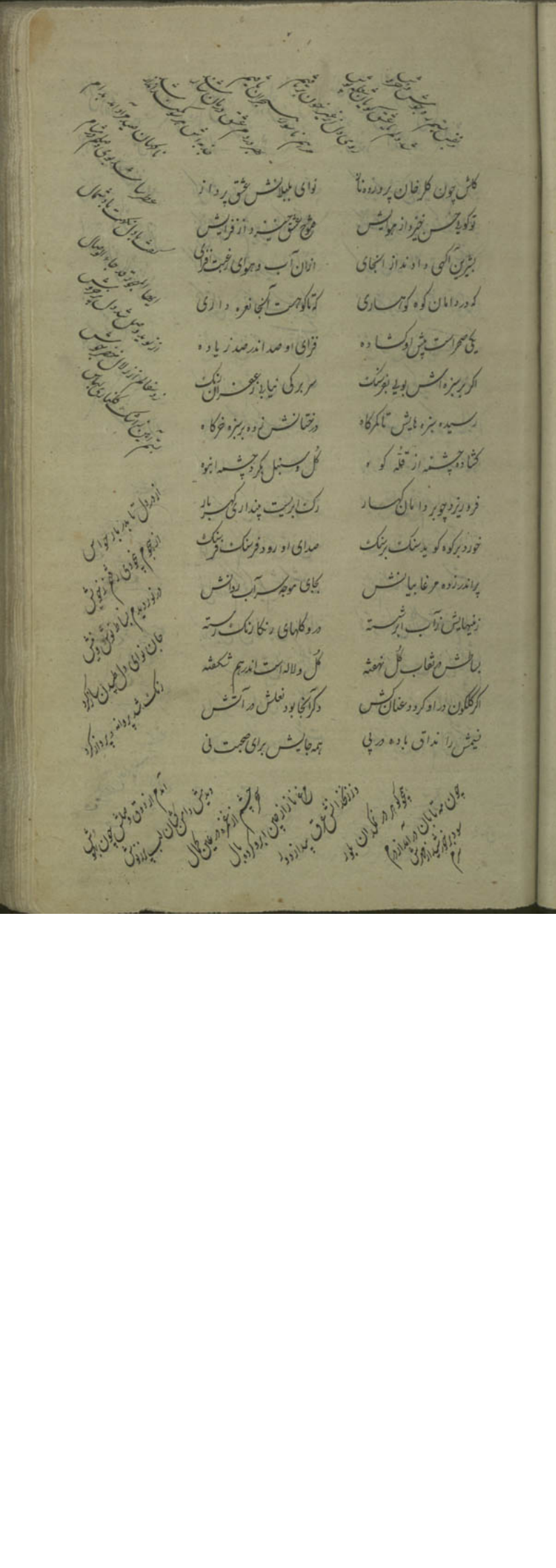

بلی اطراف کوه و دامن دشت — بود خوش گر بکام دل توان گشت

ولی خوش باد می ارد ز کلدار — چو دل خوش نیست گل خار است شمار

هوا خوش دشت خوش کهسار خوش هم — مرا گفتند خوش جایی مگو کیش

که آید از گل و از گلشنم یاد — کدامین دل کدامین خاطر شاد

غمی دارم که گر گویم شمارش — بترسم از حساب کار و بارش

ولی دارم که گر پیمایش راز — بصد در واز در دون آید آواز

دل خوش کز بودی خوشگوار است — شراب عیش رغم زهر مار است

اگر چون است اگر چند این چنین — بود زندان چه خوشدل نخت شیرین

نهد عیش از در دیگر برون پای — بباغ خلد اگر شیرین کند جای

ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی — اگر بوی ارم شیرین نهد روی

ز شیرینی همین قانع بنائی — نه شیرین تلخ بهر تلخ کائی

کریمانه از آن رنگ — اگر شیرین در و برمی نهد نو

ز کنج چشم شیرین اشک غلطید — بیخت خود میان گریه بخندید

که گویا بخت شیرین را نداند — که بر وی انیمه افسانه خواند

زهی شیرین و جان بخت شیرین — شکر تلخی دهد از بخت شیرین

دگر یادش نیاید بزم خسرو — که بر وی انیمه افسانه خواند

ز کنج چشم شیرین اشک غلطید — بیخت خود میان گریه بخندید

که گویا بخت شیرین را نداند — که بر وی انیمه افسانه خواند

زهی شیرین و جان بخت شیرین — شکر تلخی دهد از بخت شیرین

چه دامن مانده زیر کوه افتاده — چه ذوقی از طرف کوه دامن کوه

چه خوشبختی در آن مرغ غم آشام — که باغ و راغ باید دیدنش از دام

دگر گفتند جام می گسار است — که دشتی پر ز گلهای بهار است

بلی می خوش بود در دشت گلهار — ولی گر یار با شد لیک با یار

بود بر بلبلی گل آتش داغ — کش افتد تا هوس نظاره باغ

یکی صیاد مرغ بسته پر داشت — به بستان برد بند از پایش برداشت

ز دیدنش طایران بوستانی — صلای رغبت هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته

برآورد از شکاف سینه خویش — صفیری دل خراشی از دل خویش

که مرغی را چه ذوق از زندگانی — که پرواز شش بود در دست صیاد

شما کاز دکان شرع سازید — نشاط سرو و گل فرصت شمارید

که صیاد مرا با من شماریست — مرا هم در شکنج دام کاریست

بت پرشکوه ما پر شکایت — گل خوش لهجه سرو خوش حکایت

به خسرو طعنه باید زد نه بر من / نمیدانستم اینها من در ارمن
پس آنگه خیر باد یک بیک کرد / بپوزش لعل شیرین پر نمک کرد
نمک میریخت از لعل شکر ریز / وزان در دیدها میشد نمک ریز
ز دنبال وداع گریه آلود / فرو بارید اشک غیرت اندود
که ما رفتیم کو با دلبر نو / بیا بنشین بناز عیش خسرو
بگوییدش بعیش و ناز میباش / ولیکن گوش بر آواز میباش
چو لختی گفت از آنجا جست از جای / نهاد اندر رکاب بارگی پای
بخسرو جنگ در پیوسته میراند / گهی سست و گهی آهسته میراند
خود اندر پیش آن پوشیده رویان / پراکنده ز پی تازان و پویان
ولی آنرا که اندوهست در پی / نمی فهمد که ره چون میکند طی
همی داند که افتد پیش و راند / چه داند تا که آید یا که ماند
براند القصه تا آن دشت کهسار / بخرمن دید سنبل گل بخروار
هوایش چون هوای طبع عاشق / مزاجش را هوای بس موافق
لبش را عهد نو شد با شکرخند / نگه را تازه شد با غمزه پیوند
ز چشم خواب ناکش فتنه برجست / بخدمتکاری قدش کمر بست

روان

روان شد ناز در پیش خرامش / نیازی بود در هر نیم گامش
غرور آمد که عشقی آمد از دور / اگر دارد ضرورت حسن مزدور
در این اندیشه شیرین با دل ریش / که جانی با هزار اندیشه در پیش
چها میگویدم طبع هوسناک / بفکر چیست باز این فکر بیباک
طبیعت مستعد ناز می یافت / درو ناز و کرشمه باز می یافت
نسیمی کامدی از دشت و راغش / ز بوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی / نهانی از خودش در ناله دیدی
ز لعلش کاروان قند پر کرد / بهمرازان خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوش فرود آید دل من / ازین خاکست پنداری گل من
عجب دامان کوه دلنشین است / سقاه الله چه خرم سرزمین است
همیشه ساحت او جای من باد / هوای او نشاط افزای من باد
بنایی را که باشد حسن بانی / نهد اول پیش بر مهربانی
بیک روزش رساند پایه جایی / که گردد چون فلک عالی بنایی
چو وقت آید که در مسند که کام / شراب عیش باید ریخت در جام
کشد یک خشت از بنیاد تنش / کند ویران تر از روز نخستش

بنای حسن راست است بنیاد — اساس عشق باید بی خلل باد
که گفته است یا الهی از عصر شیرین — همان برجاست نام قصر شیرین
اساس کاین چنین آباد مانده است — ز محکم کاری فرهاد مانده است
چنین کشت آنکه آن طرح نو انداخت — که چون شیرین بهانون بار کاشت
قضای دیده کوشش آب و هوا داد — برای کار او فرمود جا داد
نه بادش را غباری ماند بر روی — نه آبش را کلی آلوده بر بوی
بساطش را هوای نزهت انگیز — طرب ریزد طرب پرور طرب خیز
طلب فرمود خاصان گهر سنج — در افشان شد ز یاقوت کمر هنج
که میخواهم دو استاد دو چه استاد — کز ایشان روح استادان شود شاد
همه کار بزرگان ساز داده — بدو الحق هنا در بر گشاده
بدست و کار ایشان همت یار — بدیشان همت همدست و همکار
نخستین پرنهر صنعت نمایه — که از دست آیش عالی بنایه
شماری رفته با صنعت شناسش — برون زانگشت او طرح اساسش
همه وضعش بوضع هندسی راست — فزونز سرش در هر کم و کاست
دلی باید که شیرین کار باشد — پذیرایش حسن یار باشد

دگر آهن دلی فولاد جانی — که بر بندد مشقت را میانی
بود در سخت جانی سنگ فرسای — بهر کاری سبک دست و هنرپای
بذوق خود کند این سخت کوشی — بود مشغفی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کار شان کرد — بقدر کار زر در بار شان کرد
بقطع ره درنگ از باد بردند — کز و آتش بتی از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی — دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یک صد هنرمند — بهر انگشت هر یک صد هنرمند
یکی از خشت و گل معجز نمایی — خورنق پیش او بی طرح جایی
عجب پاکیزه دست و بخت او نهاد — خود ش حسن است و بنایش دیرپاد
اگر بام فلک کردی گل اندود — سر انگشتش نکردی بر گل آلود
بنایی بر سر آب از نهادی — اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بر یک لطف دست — هزاران تعف بر یکپایه می بست
در آن کاری که با فکرش کرو بود — چنان دستش بصنعت تیز رو بود
که تا در فکر میرفت از ذهن پرکار — بخارج خشت آخر بود در کار
دگر پرصنعتی کز تیشه بر سنگ — نمودی طرح صد مانی و ارتنگ

قوی بازو قوی گردن قوی پشت / بفریاد آهن و فولاد در مشت
سر پا گر زدی بر سنگ خاره / چو تیشه کردی او را پاره پاره
سبک کردی چو دست تیشه فرسای / تراشیدی مگس را شهد از پای
اگر گشتی گران بر تیشه اش دست / بباد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خورده کاری / چو دادی تیشه را پیکر نگاری
پریدی پشه گر پیشش بتعجیل / نمودی بر سرش صد پیکر پیل
بدان صنعت گران دانش اندیش / برون دادند ازین سان قصه خویش
که ریزد پرده ما را حکم را نیست / که چون پرویز او را هم عنانیست
بار من سکه شاهی بنامش / ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکر و طاووس تمثال / بسی باز سفید او را بدنبال
ز خور در پیش روی نور پاشش / نگردد راه مه از دور باشش
بهشتی ساخت از جان سرشته / نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضه تسخیر دارد / بسا شاهان که در زنجیر دارد
در آن مجلس که از احسان فتد کار / کسی باید که آنجا را کند بار
بمیلی چند ازین آب و هوا دور / بهشتی هست در وی جلوه حور

خوش افتادستش اینجا عیش رانی / فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصد دل افروز / ز بی مثلان صنعت صنعت آموز
ز خاره پایه اش را دیر پایی / ز استادان درو کار آزمایی
ازین صنعت نگارانی که دیدم / باین صنعت شما را برگزیدم
ندارد دیگری این خط پرکار / شما را رنجه باید شد درین کار

حریص گنج بنای گهر سنج / بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر نهادن / گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم / بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو / زری بی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها شود دام / زر و سیم است دام و دانه دام
دو چیز آید کمند هوشمندان / کزان بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی منت دهد کام / یکی خلقی که بی نفرت زند گام
برون گر زین دو در اسمت یکی هست / که در دستت کمند زیرکی هست
تو صنعت کن که زر خود بیشمار است / به پیش ما هنر بس اعتبار است

هنر کم یاب باشد زر بسی هست / هنر چیزی است کان با کم کسی هست

هران گوهر که نایابست کانش / چو پیدا شد بود نرخ گرانش

بزر نرخ هنر هست از هنر دور / چو نیکو گفت آن استاد مشهور

هر آن صنعت که بر سنجی بمالی / بهای گوهری باشد سفالی

بگنج و سیم و زر بنواختندش / بشغل خویش راضی ساختندش

بتعریف و بتحسین و بتعظیم / بانعام و باحسان و زر و سیم

بمزد تیشه سنج و سخت بازو / چو زر کردند گوهر در ترازو

ز کار کارفرمایان برآشفت / گره بر گوشه ابرو زد و گفت

مگو از بهر زر ما کار سنجیم / ز میل طبع خود زین سان برنجیم

چه مایه زر که ما بر باد دادیم / از آن روزی که بازو برگشادیم

بدون کارفرما کار سازیم / ز مزد کارفرما بی نیازیم

بلی گفتند در پیشانی مرد / نوشته حالت پنهانی مرد

برای صورت باطن نمایی / یکی آینه باشد خدایی

ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج / که پنهانش بهر بازوست صد گنج

تهی دستی خروشد از غم قوت / که او را نیست بازوبند یاقوت

بناخن تنگدستی کوهکن کان / که الماسش نباشد در نگین دان

ترا دانیم محتاجی بزر نیست / که صد گنجت بهای یک هنر نیست

بذوق کارفرما پیش نه پای / که خیزد ذوق کار از کارفرمای

اگر تو کارفرما را بدانی / چو نقش سنگ در کارش بمانی

بگفت اینکارفرما خود کدامست / که در هر نسبتی کارش تمامست

بگفتندش که آن شیرین مشهور / کزو پرویز را شور است در شور

ز نام او قیاس کار او کن / حلاوت سنجی گفتار او کن

نه تنها دیده جاسوس جمالست / که راه گوش هم راه خیالست

بکامش در نشست آن نام چون نوش / چنان کش تلخکامی شد فراموش

از آن نامش که جنبش در زبان بود / اثر در حل و عقد استخوان بود

از آن جنبش که در ارکان فتادش / تزلزل در بنای جان فتادش

از آن نامش بجان میلی درآمد / چو میلی کز درش سیلی درآمد

از آن سیلش که در رفت از ره گوش / نگون شد سقف و طاق خانه هوش

باستادی ره آن سیل می بست / دل خود را گذر بر میل می بست

بگفت آنکه باین شغلم فتد رای / که افتد چشم من بر کارفرمای

سحاب رحمت است و سخت باران / ولی برگشت زار عجز کاران
از آن ابری که گردد قطره انگیز / کند از رشحهٔ خود سبزه را تیز
چو آید وقت آن کان سبزه تر / رسد جایی کزان دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی / که نی شاخش بجا ماند نه برگی
چنان ابری که گر بر خشک خاری / نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهد در باران خار / که نخلی گردد و آرد رطب بار
وفا تخمیست رسته از گل او / فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش / بصد عذرش فرستد مرهم خویش
بیک ایما بیابد یکجهان راز / بیک دیدن بگوید یکجهان باز
ز شوخیها که مخصوص جوانیست / همیشه عاشق مرکب دوانیست
بجولان بر نشیند صبح تا شام / ندارد هیچ جا یک لحظه آرام
ازین جانب دواند تیر در شصت / رسد زان سوی مرغی گشته در دست
یکی چابک عنانش زیر زین است / که نی بر آسمان نی بر زمین است
هر آن جنبش که بر خاطر گذشته / بدان میزان عنان انداز گشته
رود بر راه مویی پر خم و پیچ / که پیچ و خم نجنبد زان شدن هیچ

گرش افتد به چشم مور رفتار / نگردد مور از آن رفتن خبردار
بتازد آنقدر روزیش کان راه / نتازد ابلق گردون بیک ماه
همان در رقص باشد زیر رانش / اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصد چون که قصد آری آری / که دارد این چنین چابک سواری
سواری چه سواری لعب دانی / سواری خود سری چابک عنانی
چه خسرو گرچه خسرو صد هزارند / چو او ره سر کند دنباله دارند
بتازد از کناره در میانه / ببالا برده دست و تازیانه
ز شوخی در پی این یک دواند / ببازی بر سر آن یک جهاند
کنون هر جا که هست اندر سواریست / شکار انداز کبک کوهساریست
بگفتا وه چه خوش باشد که ناگه / سمندش را گذر افتد درین ره
بگفتندش که راهی هست بسیار / ازینجا تا بآن دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت / که نزدیک است این صحرا بآن دشت
بدل در جنبش آن از ره گوش / نگون شد سقف و طاق خانهٔ هوش
یکی صد گشت ذوق و اضطرابش / ز دل یکباره طاقت رفت و طاقش
هجوم آورد رغبتهای جانی / سراپا دیده شد در دیده بانی

هوای ابر و قطره قطره باران — که این ابر ابر نوبهاران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش — گذرهای خوش و میهای بی‌غش
جهان آشوب ماه برقع انداز — بگلگون پادرآورد از نسترن ناز
بصحرا تاخت از دامان کهسار — نبست و بست نه هشیار هشیار
ز پی تازان جهان سرخوش روشت — یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گذشتی چون بطرف چشمه ساری — بآب می فروشستی غباری
بخرم لاله زاری گر رسیدی — ستادی لختی و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز — بساط خرم و گلگون سبک خیز
بت چابک عنان از باده سرمست — شراب اندر سبو پیمانه در دست
ازین صحرا بصحرا میدوانیدی — ازین پشته بآن پشته جهانیدی
زناگه بر فراز پشته تاخت — نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی — بزد مهمیز گلگون تاخت آن سوی
چو شد نزدیک دید انگاروان را — که از فرشد از پی صنعت نگاران
ازان جانب گنیزان با امید — رخ آوردند چون زر با بجور شید
دوانیدند بر وی سنگه گام — نیاز اندر ترقی گام در گام

هوای

بلبل جام دادم زنجیر گیسوی — نغمه‌ای شوخی دنیا و فا دارین
بلبل مستی از ان یار گلعذار — دوی بدام من سبکبار تا قرین

چابک دیدن همه دستش نظر کار — نشاند صد نگه در سر کند کار
بلی چون آرزو در دل نهد گام — نفس گردد مجاور در ره گام
بوسواس گمان آرزومند — براه آرزو صد شاه در بند
اساسی دارد این بنیاد دیدار — که شوان کندنش کاهی ز دیوار
اگر صد تیشه حرمان شود تیز — نگردد کز دل این بیخ بیخیز
نقرساید بنای استوارش — نسازد کهنه طول انتظارش
خوش است امید امید خوش انجام — که در ریزد بیک بار از در و بام
خوشا امید اگر آید فرا دست — خوشا بخت کسی کاین دولتش گشت
تنک و پویه نظر از حد گذشته — در آن صحرا نگاهش پس گشته
چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار — بدان کز غم شود شخص سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد — حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالی در دلش هر دم ز جایی — در آتش هر نفس در سر هوایی
می عشرت بکردش صبح تا شام — بصبح و شام مشغول می و جام
صباحی از همه بوی عشرت انروز — خمار شب نگشته هرگز روز
شراب صبح و صبح شادمانی — صلای عیش و عیش جاودانی

شه کارآگهان را ناز سر کرد / ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه از لب برون کرد / سخن را نشأه سحر فسون کرد
که خوش ناید سخن در پرده گفتن / چه حرفست این که می باید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد / که آنرا پرده در کار باشد
اگر روی سخن در نکته دانیست / زبان رمز و ایما خوش زبانیست
بمستی داد تن شوخ فسونساز / بساقی گفت لب پرخنده ناز
نمی گفتم مده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندین می فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم / که از صد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشی میکرد اظهار / که عقل از دست میشد هوش از کار
بایشان گفت هستم بیخود و مست / عنان هوشیاری داده از دست
دمی کایم بحال خویشتن باز / به بینم چیست شرح و بسط این راز
جهاند آنکه بروی دشت گلگون / لبی پرخنده و چشمی پرافسون
ببازی کرد گلگون را سبک پای / خرد را برده پای چاره از جای
بسوی مبتلای نو عنان داد / هزارش فتنه سر در ملک جان داد

چه میگویم چه جای این بیانست / بیان این سخن صد داستانست

خوشا عشق خوش آغاز و خوش انجام / همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق / خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش است این آتش افروز / مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشق بازی / خصوصا اول آن جان گدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه / نهادند از کرانه در میانه
چو یک جا جمع گشت آن شادی عام / شدش آغاز عشق عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پرکار / در آغاز وفا یارند خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد / که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو / سبک در تاخت گلگون سبک رو
بآن جانب که می شد در تک و تاز / بجای گردش از ره خواستی ناز
براه آن غبار توتیا سای / همه تن چشم مردم حیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت مست / که آن عاجز بآن آسان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش / که چون غارت کند صبر و شکیبش

ادا ها در میان دلربایی / نگه ها گرم حرف آشنایی

بهر گامی که گلگون برگرفتی / اسیر نو ببازی در گرفتی

باستقبال هر جولان بازی / دوانیدی برون خیل نیازی

کشش بو وازد و جانب سخت بازو / بمیزان محبت هم ترازو

ز سوی حسن در زور آزمایی / ز سوی عشق در زنجیر خایی

ازان جانب اشارتها که پیش آی / وزین سو خاک ساریها که گو پای

ازان سو تیغ ناز اندر کف بیم / وزین جانب سر اندر دست تسلیم

بهر گامی شدی نو آرزویی / نهان از لب گذشتی گفتگویی

بسرعت شوق چابک گام میرفت / صبوری لب پر از دشنام میرفت

چو آن چابک عنان آمد فرا پیش / بخاک افتاد پیشش آن وفا کیش

سراپا گشت جان بهر سپردن / همه تن سر برای سجده بردن

دعاها با نیاز عشق پرورد / بزیر لب نثار یار میکرد

سری چون عاشقان افکند در پیش / جبینی از سجود بندگی ریش

سراسیمه نگه در چشم خانه / که چون نظاره را باید بهانه

سراپای وجود از عشق در جوش / همین لب از بیان عشق خاموش

پری رخ را عنان مستانه در دست / نگاهش مست و چشمش مست و خود مست

فریب از گوشه های چشم و ابروی / دوانیده برون صد مرحبا گوی

نگه در حال پرسی گرم گفتار / نه گوش آگه ازان نه لب خبردار

تواضعها برسم عادت ناز / بشرم آراسته انجام و آغاز

برون آورد مستی از حجابش / ولی بسته همان بند نقابش

جمال ناز را پیرایه نو کرد / عبارت را تبسم پیشرو کرد

سخن را چاشنی داد از شکرخند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگفتا چیست نامت از کجایی / که گویا سالها شد کاشنایی

جوابش داد کای ماه قصب پوش / مبادت از خشن پوشان فراموش

یکی مسکینم از چین نام فرهاد / غلام تو ولیک از خویش آزاد

صدت مسکین چو من در جان گدازی / همیشه کار تو مسکین نوازی

فکن یکحلقه ام در گوش امید / طریق بندگی بین تا بجاوید

بیا این بنده را در بیع خویش آر / پشیمان گر شوی آزادش انگار

بشیرین بذله شیرین شکرریز / برون داد این فریب عشوه آمیز

که ما را بنده باید وفادار / که نگریزد اگر بیند صد آزار

قبول خدمت ما سخت کاریست / درین خدمت دگرگونه شماریست
ولی باید ز آهن جانی از سنگ / که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش / وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کاین دل و جان کار عشقست / وجودم عرصهٔ غوغای عشقست
همیشه کار جورت امتحان باد / دلم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زنی صد تیغ تیزم / مبادا قوت پای گریزم
مرا آزاد کن تا میتوانی / وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از فولاد امروز / که برق این امیدم شد درونسوز
بتابان کوزه در امتحانم / که تا بینی چه فولاد است جانم
بگفتش رسم این جان چه فولاد / که از سختیش با من میکنی یاد
چو خوی گرمم آتش بر فروزد / اگر یاقوت هم باشد بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود / که اینک جان برآر از خرمنش دود
در آن وادی که میل دل زند گام / چه باشد جان که او را کس برد نام
من و میل تو با میل تو جان چیست / دگر جان را که خواهد دید جان چیست
شکرلب گفت این میل از کجا خواست / بگفت از یک دو حرف آشنا خواست

بگفتش کان چه حرف آشنا بود / بگفتا مژده چند از وفا بود
بگفت از گلرخان بیند وفا کس / بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشوه بازان خود کیانند / بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتش تا کیست این مهربانی / بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتش چون فنا گردند عشاق / بگفتا هم چنان باشند مشتاق
بگفت از عشقبازی چیست مقصود / بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش نخل مشتاقی دهد بار / بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتش درد حرمان را چه درمان / بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست / بگفتا درد حرمان ناله فرساست
بگفت از صبر باید چاره سازی / بگفتا صبر کو در عشق بازی
بگفتش میتوان با دوست پیوست / بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجر از دوست / بگفتا هر چه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد / یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
بشد جوی عنان جنبان بازی / کزان گونه بود دست نیازی
چو حسن عشق در جولانگه ناز / عنان دادند لختی در تک و تاز

نکهبانان ز هر سو در رسیدند — دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت ماند در لب نیم گفته — شکسته تنگ در نیم سفته
سخن از پرده نوسازگر افتد — زپرده نغمه نو ساز گردند
اگرچه ظاهر اصورت دلربود — ولی پنهان نوایی پشتر بود
نوایی عشقبازان خوشش نوایست — که هر آهنگ آزاری بجایست
اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ — چه نیکو بنگری با شد یک آهنگ

پنج بیت دویم شهر
صفر المظفر تمام شد

قصیده — سنه ۱۲۳۶ — انوری ابیوردی

نوشش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن باین که سپاهت — کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نقطه لعل تو برد آنکه بر اطراف میم — طره میگون شب خم بخم اندر شکست
لعل تو در خنده شد گشته پر از خون دست — برخ تو سرخت کشت ساغر عنبر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید — نقطه نون خطت خانه آذر شکست
زهره و امید را غمزه تو پی برید — خانه اندیشه را غمزه تو در شکست

جان من آزرم جو بسکه بتو در گرفت — کبر تو بیگانه وار بسکه بمن در گرفت
تشنگی اگر جان شکم پیش غلت خفه تی — تیر شکاری بسی آبخوی لاغر شکست
با تو نیارد کشاد مهر فلک مهرگان — کبر تو چون بود شاد قاعده زر گرفت
خسرو پرویز شاه آنکه بزرم در بزم — بذل شکر فرود پاسش لشکر شکست
تا علم لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرد سپاهش بروز شعله خورشید تاب — عکس سنانش بشب لخته اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش بهین — نوع چو جنبش ازو عرض نفس چو جوهر شکست
کی بود از زوم و عدن پیک ظفر در رسد — گان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
کرد شبیر علم خانه خورشید تو — گرچه بتمثال پتر قدر دو پیکر شکست
جوشن صفی بتیر بر تن مغفور دوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت نهریت چو خصم سر زده دویم زبان — کاره پیره بر برید گاره گاه در شکست
کیش خدا پرستی و راز نهان گفتنی — زهره درآن زر مکاه نخته زیور شکست
شاه بران لشکریست کفت که در پویهن — مال مهاجر گرفت جنبش شهپر شکست
آب سکندر نبود در خورش چند اگر — از ظلمات مصاف کوهر اختر شکست
تا ملک ضربند کاوش وحشی دنیا گرفت — تا لکد پایتش پیکر افسر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت
تختی دیوار او هر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که شکست از تو بخت
مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست

خرم تو از بس چرخ سفر خنگ تو
عدل تو از بس شاخ ستم در شکست

مرگ ز ما بس تو کرد آنچه چشم ستم
در شده چون دست یافت پای برادر شکست

ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
چون کله خطبه را نعمت تو در شکست

پشت خسش تیغ تست کز کشتی بشکند
شعله چو پیوست ور شد پشت سمندر شکست

کوس تو در حربگاه زخمه آهنگ برد
گر نه خصم از نهیب در خم خنجر شکست

ذوق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت
زانچه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست

از حسد فتح تو خصم تو بی کرد اسب
همچو حجی کز خدنگ چرخه مادر شکست

حیدر شرع کرم بازوی احسان تست
کین در روزی گشاد وان در خیبر شکست

دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو
تا که سخن زنگ زد و زنگ سخن در شکست

در صف آن کارزار کز ضرع کر و فر
زلزله رزمگاه کوشش محور شکست

گوهر خنجر چو گشت لعل بخون کشی
لعب هوا بر سراب انگره اخضر شکست

حمله تو شاک کرد عرصه موهف خیان
پهلوی خصمان چو نال یک یک و در بر شکست

هر چه از آن پس برید تیغ تو فتنی برید
هر چه از آن پس شکست گرز مکرر شکست

زین همه اندر گذر تا سخن تو
گز نخش وحی راز پس شد و فر شکست

صاحب صاحب قران چون تو سلیمان داشت
[illegible] اتفاق او

باز ز دادم تو از پی تسکین دل
خواجه چو مهرهای دیو یک یک پیکر شکست

تا که در افواه خلق هست که در چار طبع
اصل فساد جهان فسخ دو گوهر شکست

آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند
گردن اعدای عاد سیلی صرصر شکست

پیچی شاه با دوست جهان گر جهان
پای ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

احمد محمود خان دنبلی — خاور تخلص

بغدای نفس خرمت ای باد شمال
ای مبارک دم و فرخنده پی و میمون فال

بدر خسرو ایران کند اقبال چو ترا
آگه گرد است خداوند خدای متعال

خواهی ارزود زر و زبان رسدت آن دخول
گرچه این در نظر چرخ محال است محال

همچو من سجده بر آن قبله حاجات ببر
همچو من جبهه بر آن کعبه آمال بمال

اذن حاصل چو شدت پا بادب پیش گذار
عاش بنده که ببر بوی و بایین تخت جلال

چون دهد دست چنین دولت از شرح
شادمان باش ازین طالع و از بخت جلال

خاک درگاه رسان بر فلک از خشن پر
گرد خرگاه فشان بر فلک از گردش بال

آستانرا که مجدر نجگاه است بروب
ساز در پویه سوی کوی کسی استعجال

بحر و کانست از احسان تو خالی و تهی — جیب و دامان ترک کاف تو مالامال

عرض و آزار نعمت یافته بس استغنا — کان و یم از کرمت یافته بس استیصال

اینکه بذلی تو مبین انچه همیت و زر است — اینکه پاسی تو مدان نرکه سنگست و وبال

هست از زیر بخش بحر تو کمتر نده مثل — نیست از زیر بخش هیچ پرلیست هیچ وال

روز رجعا که بگیرند براوجان ارواح — وقت خوفا که بکنند برآمال آجال

رخش مرکز سنگست در عرصه میدان قضا — کوس رعدآوا در پشت هیونان قتال

تیر چون بازنجون سازد زکمان منقار — تیغ چون شیر فرو یازد بر ران خیکال

چشم هر درع با حوال بدان گردد خون — جسم هر گرد بتیر آرد پیرون پر و بال

بخشش بیش زمانرا بتزلزل آرد — گردش ترش زمین را بفکند در زلزال

باد از برق سنان آتش خونناب روان — خاک از سایه تیغ شمیر کشد مالامال

دست یازی بعنان پای غنی چون بکاب — دست و پا کم شود از خصم بمیدان قتال

مرکبت را که بود چهر و بخش دولت بخت — ظفر و نصرت و اقبال کند استقبال

نسر از تیر تو در چرخ فرو ریزد پر — کوه از گرز تو بر بحر شود زیر و زبر دریال

طاقت حمله تو کوه ندارد چکند — خصم ار پور پشنگ است و اگر رستم زال

ای سراپرده قدرت رفعت تو — پرده دیده و هم و مردمک چشم خیال

کی توان شرح کمالات تو ادا کردن — قوت ناطقه از وصف کمالات تو لال

بزبان مدح تو خاور شوا گفتستن — که بروست نهایت زبیان و زمقال

تا کرفتار بود مهر و مه از گردش چرخ — بخوف و بجاق و بکسوف و بزوال

اختر طالع فیروز تو ایمن بادا — زافول و زنحوست و زهبوط و زوبال

رخ احباب تو بادا زفرح چون خورشید — قد اعدای تو بادا زالم چون هلال

کیرم ایمه عنسم پمار تو بیمار بود — چشم پمار ترا کی غم پمار بود

در چمن بال فشان طایر آزادی را — چه غنم از نانه مرغان کرفتار بود

کر بشمال بود مشک بچین و تتار — چین زلفین ترا مشک بخروار بود

مشک خیزست اکر چه همه چین و ختا — بوی زلفت نه بچین و نه به تاتار بود

با میدی که دو چارم شوی ای چاره ماه — چشم چاره بدین کونه پریشان چه بود

نه چو تو سرو دکر در همه غنج و بشکفت — نه چو تو ماه دکر در همه فرخار بود

سرو کارش همه با نون بکر خواهد بود — با تو نخواهد کسی را که سروکار بود

چون من زار کند ناله و زاری بهجر — هر کرا یار چو تو یار دل آزار بود

هیچ اندیشه نداری که کهم شکوه تو — آن زمانی که بدر بار بهشم بار بود

خسرو ملک جهان شاه جهان بان عباس | آنکه نامش شرف دوده قاجار بود
بارگاهش همه جا لشکر نصرت توام | با عنانش همه فتح و ظفر یار بود
خرم او حصن حصین آمده بهر اسلام | عزم او سد سدید ره کفار بود
هر که او خدمت او یافت باقبال رسید | هر که رو از در او تافت بادبار بود
آفتابی که خسرو شاه بخوش خواند | برت ای سایه حق سایه دیوار بود
افسر طاعت تو گر نگذارند بسر | سرور نرا همه افسر بسر افسار بود
شکر لله که در عهد تو ای خسرو عهد | بجز از ناوک مژگان که دل آزار بود
بجز از کاکل افشان که جفاجو باشد | بجز از زلف پریشان که ستمکار بود
بزم و رزم تو چنانست که در وی شاید | زهره خنیاگر و مریخ سلحدار بود
روز هیجا چو برانگیزی و توسن تازی | در کفت رمح چو ثعبان شرربار بود
از حسامت اثر از روس نماند بجهان | وز سنانت علم کفر نگون سار بود
جز خردمند خرد را که نهد مقداری | جز هنرمند هنر را که خریدار بود
عنصری کو که کشد غاشیه من بر دوش | کو معزی که مرا راوی اشعار بود
لله الحمد که از دست کف زر پاشت | دست افشار طلا دسته افشار بود
هیچ از لطف نپرسی ز کمین بنده خویش | پرسش ذره ز خورشید سزاوار بود

خبر از مور بباید که سلیمان پرسد | ورنه از مور ضعیفی که خبردار بود
حامی و حافظ اسلام توی از کفار | زان ترا باطن اسلام نگهدار بود
تا که افلاک بود دایره در سیر همی | سرنگون دشمن جاه تو چو پرگار بود

غزل خرم

پایه تخت تو بادا بجهان پاینده
تا که تابنده مه و ثابت و سیار بود

قراجه داغی

خربت کعبة قلبی اردت بالعتابی | ز سیئات چنین غافل از پی حسناتی
برون ز ملک قراداغ رفتن تو عجب بود | لان منبع عین الحیوة فی الظلماتی
تو رفته بر عتبات و ز هجر کعبه رویت | روان ز دجله چشمم شده است شط و فراتی
ز جور ملک دل از دست من گرفتی و رفتی | اذا رجعت الی اخذت بالسنواتی
مرا زیارت دیدارت آرزوست نگارا | فانت ای زمانی من الزیارات آتی
بیا که از غم آن شام زلف و صبح بناگوش | بوحشة و بکاء عشیتی و غداتی
نثار وصل تو خواهم نمود جان خود اما | و ما اظن من الهجران تدوم حیاتی
بچشم و ابرو زلف ار نه فتنه است نگارم | لما تکون خفی الجمال فی الحجباتی
ایا یگانه دوران که در میان نکویان | عزیزه حسن الخلقی و حمیده صفاتی
نصاب حسن رسیده باشهای کمالش | انا فخیرک ذات الغناء این زکواتی

زان ذات که این ذات بدو زنده است — بر تارک هر عقل از و فرزانه است

خطاب دوم بپادشاه مجاهد

ای ناب مهدی از در داد — ای فرق تو فرقد افراد
ای جوهر قدرت خدایی — ای زیب ردای کبریایی
ای معنی چار دفتر حق — ای علت نه رواق ازرق
ای عظمت ذات لایزالی — ای نور جمالی و جلالی
ای شاه فرشته ملک ایجاد — ای مهد آرای مهدی آزاد
ای عاقله قضا سنانت — ای واسطه رجا بنانت
ای بخت تو عرش آسمانها — ای بخت تو نور شعشعانها
ای نور خدا عیان نزدیت — ای روی جهان بخاک کویت
ای دیده هوش از تو پینا — ای سینه تو چو طور سینا
ای عقل بخت شهد شیرت — ای صبح ودیعه ز ضمیرت
این گنبد کوژپشت بیخوان — اهرمن خوی کشت و دیمن
کارش همه ریمنی و جادوی — اهرمن سار و ساحری توی
تا تاج بخت نیام بگزید — گردون بکجی خرام نگزید

زان ذات که این ذات بدو زنده است — بر تارک هر عقل از و فرزانه است

خطاب دوم بپادشاه مجاهد

ای ناب مهدی از در داد — ای فرق تو فرقد افراد
ای جوهر قدرت خدایی — ای زیب ردای کبریایی
ای معنی چار دفتر حق — ای علت نه رواق ازرق
ای عظمت ذات لایزالی — ای نور جمالی و جلالی
ای شاه فرشته ملک ایجاد — ای مهد آرای مهدی آزاد
ای عاقله قضا سنانت — ای واسطه رجا بنانت
ای بخت تو عرش آسمانها — ای بخت تو نور شعشعانها
ای نور خدا عیان نزدیت — ای روی جهان بخاک کویت
ای دیده هوش از تو پینا — ای سینه تو چو طور سینا
ای عقل بخت شهد شیرت — ای صبح ودیعه ز ضمیرت
این گنبد کوژپشت بیخوان — اهرمن خوی کشت و دیمن
کارش همه ریمنی و جادوی — اهرمن سار و ساحری توی
تا تاج بخت نیام بگزید — گردون بکجی خرام نگزید

کلنگر آسمان جادوی — در کام مسیح زهرداروی
برسند عیسی آشکارا — کفاس کنیسه نصارا
اهری کز تگرگش آتش تیز — از دریای غضب برانگیز
هرصاعقه اش زرعد مالان — حراقه جان بدسگالان
زان صاعقه های دوزخ آلود — دودی بسپهر نیلگون بر
برخرمن آسمان زراق — برقی افکن زکینه حراق
این مشت طویله خرانرا — وین مهبط شاطه غوانرا
بنیاد زرنج وبن برانداز — آتش بتن وبجان درانداز
ازدود سپهر دیگر انگیز — هراشهر او چو آتش تیز
کزدوزده ماه وگردش سال — نزدیک ازو ظهور دجال
اینک خراو خروج کرده — بانگش نفلک عروج کرده
ازهرمویش چغانه وچنگ — برمشفلت وبم کشیده آهنگ
بانگ ازبن موبرهریده — خون دربن ناخنش فسرده
افکنده برآن چهیل زرتار — هرکو هرآن سهیل کردار
دجال صفات چند خوران — پرامن آن خرکران تن

زان ذات که این ذات بدو زنده است — بر تارک هر عقل از و فرزانه است

خطاب دوم بپادشاه مجاهد

ای ناب مهدی از در داد — ای فرق تو فرقد افراد
ای جوهر قدرت خدایی — ای زیب ردای کبریایی
ای معنی چار دفتر حق — ای علت نه رواق ازرق
ای عظمت ذات لایزالی — ای نور جمالی و جلالی
ای شاه فرشته ملک ایجاد — ای مهد آرای مهدی آزاد
ای عاقله قضا سنانت — ای واسطه رجا بنانت
ای بخت تو عرش آسمانها — ای بخت تو نور شعشعانها
ای نور خدا عیان نزدیت — ای روی جهان بخاک کویت
ای دیده هوش از تو پینا — ای سینه تو چو طور سینا
ای عقل بخت شهد شیرت — ای صبح ودیعه ز ضمیرت
این گنبد کوژپشت بیخوان — اهرمن خوی کشت و دیمن
کارش همه ریمنی و جادوی — اهرمن سار و ساحری توی
تا تاج بخت نیام بگزید — گردون بکجی خرام نگزید

کلنگر آسمان جادوی — در کام مسیح زهرداروی
برسند عیسی آشکارا — کفاس کنیسه نصارا
اهری کز تگرگش آتش تیز — از دریای غضب برانگیز
هرصاعقه اش زرعد مالان — حراقه جان بدسگالان
زان صاعقه های دوزخ آلود — دودی بسپهر نیلگون بر
برخرمن آسمان زراق — برقی افکن زکینه حراق
این مشت طویله خرانرا — وین مهبط شاطه غوانرا
بنیاد زرنج وبن برانداز — آتش بتن وبجان درانداز
ازدود سپهر دیگر انگیز — هراشهر او چو آتش تیز
کزدوزده ماه وگردش سال — نزدیک ازو ظهور دجال
اینک خراو خروج کرده — بانگش نفلک عروج کرده
ازهرمویش چغانه وچنگ — برمشفلت وبم کشیده آهنگ
بانگ ازبن موبرهریده — خون دربن ناخنش فسرده
افکنده برآن چهیل زرتار — هرکو هرآن سهیل کردار
دجال صفات چند خوران — پرامن آن خرکران تن

آنانکه سگان ده بکین شان / صد خرقه ازان بپوستین شان

از تاب سگان برزن و کوی / شلوار دریده در تکاپوی

اینک همه با شلال کوشان / در صید که مهمان خروشان

در شب چو حدیث روز گویند / راز از آهو و یوز گویند

آنانکه ز خار مایه جویان / با پای تهی بخار پویان

خواری کش و خارکش بهر جای / آن خار کهن هنوز در پای

اینک پیشان ز ناز رنجور / از خار سمور و تار سیفور

آنانکه بهارشان که دی / از گلخن ده بدست شش پی

اینک بارم گرفته آرام / ناکام کزان فزونشان کام

آنانکه بخار وادی / از ریزش ابر زان بشادی

اینک بغم سپاه و راغند / از جوشش راغ در سراغند

یعنی که وکیل پادشاهیم / همواره مدبر سپاهیم

آنانکه بیک قراضه قارون / وان در دل هفت خرقه مکنون

اینک قارون راستینند / با صنعت سامری قرینند

لیکن بحقیقت ای قرینان / من سامری هزار اینان

آنانکه شبان تیره تا روز / بینند براه گیتی افروز

اینک ز مشاعل فروزان / طناز شبان شان بروزان

آنانکه چراغشان ستاره / دل ثقه بنفشان نظاره

اینک بقمطرهای بلور / افروخته شمعهای کافور

آن بی بصران بصدر محفل / از دیده تیره تیره تر دل

بر پای منبهان بخرگاه / کاین آمد و رفت آن ز درگاه

آنانکه چو خس ز جنبش موج / گاهی به حضیض و گاه در اوج

دریای جلال را کنون فلک / سبحان الله مالک الملک

خطاب سیم بقایم آل محمدی ص

ای صاحب شرع پرده بردار / دجالی چند را نگون آر

ای صدرنشین مسند شرع / ای صدر تو اصل و آسمان فرع

ای شحنه چارسوق عالم / قومی دزدان امین زهی غم

ای زیب وساده سلیمان / فوجی دیوان بصدر دیوان

ای این گله را شبان ز دادار / جوقی گرگان بگله زنهار

موش غله خور ممان بغله / گرگ گله در بران ز گله

ای شیر خدا خدایرا سخت / نیکانرا از بدان نگون بخت

شیران سیه ز زرد گوشان / مجروحان پلنگ موشان

بخشای که بسته کرد کارت / جان دارویشان بذو الفقارت

الماس دو سرزکان برون کن / سنگ در دوشت لعلگون کن

برقع ز جمال خود برانداز / این مشت جهود را سر انداز

شهدی که بکام شان شب و روز / بفروز در آن شرنگ جان سوز

ایوانهای خورنق آثار / از زلزله شان بسر فرود آر

موی تنشان چو خنجر آور / وان خنجرشان بخنجر آور

این بی گهران گوهر آمود / این ناسره کان روی اندود

از گوهر تیغشان بفرسای / در آتش کین شان بپالای

این مشت یهود گوهرانرا / مشهور بنام مادران را

کز نام پدر نشان ندارند / این طرفه که ننگ از آن ندارند

گویند که نام او نوشته / یزدان بجریده فرشته

از آتش خشم و کین فروسوز / از صاعقه بلا برافروز

این دوده که چون سیاه دودند / بر رفته ز گلخن یهودند

با هاشمیان شان معادا / خارافشانان راه طه

از دوزخ کینه آتش تیز / بر گنبد دود گون برانگیز

زان تافته نار گیتی افروز / خاشاک وجودشان فروسوز

خاکسترشان بباد کین ده / زین ننگ رهای زمین ده

با مردم راد این تباهان / هستند ز کبر کج نگاهان

گردن بگه نگه نه پیچند / با اینکه سلاله کان هیچند

زین مشت خسیس ریزه خندان / بر تاب زنخ چو گوسپندان

سرشان ز قفا بکین در افکن / تن در کو پار کین در افکن

خطاب چهارم بقایم آل محمدی

ای زنده زندگانی آرا / گر وقت نه کایی آشکارا

دارا که مهین خلیفه تست / بر سنت و بر قطیفه تست

آن نایب خاص خویش را گوی / کای ملک ستان شه ملک خوی

این تیغ که در نیام داری / از من پی اهتمام داری

در هر دم مور مار سارش / در هر تف برق شعله بارش

دریا دریا شرنگ جانسوز / دوزخ دوزخ تف جهانسوز

این خوی که چون فرشته داری / بگر چو فرشته ره سپاری

همواره فرشته دیو سوز است / از بارقه اهرمن فروز است

این اهرمنان بخوی دجال / دجال جهودشان غم و خال

زان گردون سوز گیتی افروز / جان تن و بندشان فرو سوز

خطاب پنجم بشمشیر جهانگیر پادشاه جمجاه

ای تیغ شهنشه مظفر / ای نایب ذوالفقار حیدر

ای قاید نصرت الهی / ای حارس ملک پادشاهی

ای در همه کار یار خسرو / ای زیبای کنار خسرو

ای اژدرهای بهمن اومار / ای مور تو مار اژدها خوار

ای تارک سوز مرد ابرا / ای راتبه بخش مرد ابرا

ای خفته تو در کنار شیران / بیدار و توان چو گوشه گیران

ای جوشان نیل بسد آرای / از نیل گهر فشان دارای

ای فرخ شاخ معدلت بار / بار تو مدام داد دادار

نیلوفر رنگ و سوری آور / فیروزی برگ و مملکت بر

پیرایه باغ و دین و بختی / هم دهقانی و هم درختی

نیروی شهنشهی بهارت / صحرای سبز و لاله زارت

آری ز بهار رنگ در رنگ / آفاق چو کارگاه ارژنگ

ای با پدران شه بهین یار / ای بر همه کان خجسته غمخوار

ای از تو همه بمسند جم / ای از تو فزوده ملک هر دم

ای هم تو بزاد کان دارا / در دشت نبرد نصرت آرا

ای از تو به پیش شاهشان آب / ای ز آتش تو بچهرشان تاب

ای همه کان نخست بنده / ای سر ز همایشان فکنده

ای از تو نشستشان باورنگ / ای از تو بچنگ بسدین چنگ

نازان همه از تو و تو نازی / بر بازوی آن شهان غازی

که از تو کنند روز روسی / در دشت نبرد آبنوسی

که از تو بروم کامکارند / ملکت گیر و ملک شکارند

که از تو بترک و تاز توران / ترک انداز از ستام بوران

ای تیغ شهنشه زمانه / بادی بر او بجا و دانه

وقت است که ذوالفقار مانند / خون ریزی ازین یهودی چند

وقت است که خشم مهدی عهد / دجال نماند از تو در مهد

وقت است که از کنار خسرو / از کشش ملک بدروی جو

وقت است که بر کشی زمانه / سوزی خس و خار این زمانه

وقت است که سوزی از تف خوی / این کاهکشان کهکشان پوی

وقت است که آتشی فروزی / انگشت گران باده سوزی

گر در خور قدر خود ندانی / کاتش بچنین خسان فشانی

گویی که شکار مور من مار / مورم همه مار اژدها خوار

آنرا که شکار مور تنین / نشگفت که نشکرد خراتین

آب گهرم که زهر نابست / جویش نای فراسیابست

از نایژه مهان کنم من / بیجاده سلب زمردین تن

مریخ صفت زحل نژادم / آتش زن آب و خاک و بادم

گویند چو بر کشم بکین سر / سرهای شهان وداع افسر

چنگ شیران بروز جنگم / ملک ایران شکار چنگم

آن خارکشان چو خار بی بار / من داس نیم که بدروم خار

ای تیغ شهنشه این سخن راست / گفت تو همه ز راستی خواست

لیکن ز من این ترانه بنیوش / هل این سخنان بگوشه گوش

تو آتش و آتش ای جهانسوز / هم صندل سوز و هم خس افروز

تو مهری و مهر ای جهانگیر / پرتو فکند بعنبر و قیر

باری اگرت ز خونشان ننگ / زانت نه بخون فشانی آهنگ

خنجر که ترا یکی کهین است / دنباله روت بروز کین است

بگمار بدان یهودی چند / تا آردشان بقبله زند

در کاوش سینهای کین یوز / گردد ز نیام گیتی افروز

بر رغم سپهر دامن خاک / از لوث وجودشان کند پاک

خطاب ششم بخنجر خسرو مالک الرقاب

ای خنجر آب گون دارا / تا چند باین خسان مدارا

ای آتش طبع و آب پیکر / ای کیوان زاد و مهر پرور

ای کیوانت بدم فسان سای / ای بهرامت ز بیم در وای

مر خاربن ستمگران را / مر جهن سار کین وران را

دندانه اژدها قضایی / دندان دهان اژدهایی

گر آب تو آتشی جگر تاب / نشگفت گر آتشت دهند آب

ناخن برش ای غضنفر / ای باب شرنگ زای اژدر

ای جوشن سوز جوشن آرا | در عرصه کین بسنگ خارا
ای در دم روزگار دندان | از یاد تو کام مرگ خندان
ای در پای ستاره خنجک | ای غازه گر جمال نصرت
ای آخته از تو بال نصرت | ای بخت سپهر را فرنجک
ای برق فش و هلال مانند | در بند نیام ابر گون چند
ای آتش داد شعله برکش | ای شعله داد بخش سرکش
این مشت یهودی جهانخوار | ادواج زنای بکسلان زار
هم سینه کینه توز ایشان | بشکاف بکام سینه ریشان
اینان که چو زنده آسمان زند | در زندش هستی جهان چند
ور زانکه تو نیز ننگ داری | ور کشتن شان درنگ داری
گویی که من آن زمانه سوزم | بر ترک فلک جگر فروزم
آبشخور من زنای شاهان | کاهم صدر سپهر کاهان
من آن مرغم که برزدم سر | از بیضه ذوالفقار حیدر
من آن مار جهان دادم | کز ثعبان کلیم زادم
این نکته بعالمی مسلم | آخر نه زبان صدر اعظم

در ملک ترا مهین ولیعهد | دریای شرنگ منبع شهد
زهر وی و کام این تباهان | شهد وی و جام نیک خواهان
او را با جازت و اشارت | وانگه بنگر بقتل و غارت

خطاب هشتم بصدر اعظم

ای آصف عهد و صدر اعظم | ای بهر نمازت آسمان خم
ای کلک تو ملکها گشاده | ای طبع تو داد داد داده
ای روی تو زیب بزم شاهی | ای رای تو نور صبحگاهی
ای فتنه ملک بر تو مشهود | ای رخنه ملک بر تو مسدود
ای هر چه ز نیک و بد روایت | در دیده دانشت درایت
ای نام تو در زمانه پویان | زان مایه نام نام جویان
ای کلک تو مار گنج آرا | هم بر درویش و هم بدارا
ای بخت جوان عقل پیرت | ای انبار خدا نظیرت
ای چشمه نور آسمان کرد | نیکی ز ضمیر تو جهان کرد
تن یک دو شیر استخوانت | لیکن دو جهان خرد بجانت
ای جوهر غیرتت خدایی | ای مایه داد کبریایی

ایران همه زین گروه ویران / مشکوی جهان کنام شیران
هم گور بآخر تکاور / هم بوم ببام قصر قیصر
هم کاخ شهان خراب گشته / هم آب روان سراب گشته
این بارگه بهشت آیین / آمد چه نگارخانه چین
از پادشهان عرش پایه / بر عرش برین فکنده سایه
هر کاخ وی از نگار مانی / غیرت ده کاخ آسمانی
چون قصر نه آسمان اعظم / نه کاخ نهاده از بر هم
شش سو به نگارشش سری زر / تمثال شهان بصفحه ها در
آن کاخ که گلخنش چو گلشن / از شاهان وقف چهارده تن
هم تو لیلتش بمهدی عهد / تا مهدی را عیان شود مهد
این دجالان خراب کردند / انباشته ز آفتاب کردند
این ظلم خدا را روا نیست / مشکوی ملک چنین سرا نیست
شد زیور تخت و خانه وی / زینسان ویران خراب تا پی
با پادشه سپهر پایه / کز چتر وی آفتاب سایه
کرباس درش پناه شاهان / باج آور او سپهر کاهان

پیوسته چنین بریو و نیرنگ / چون مور ایشان بشیر آهنگ
از صورت و سیرت این دلیران / طاوس بهشت و مار نیران
دور از در شه بخویش نازند / بر سر چتر شهی فرازند
سی اسب جنیبه همچو دارا / در پیش کنند آشکارا
هر آ در تاب و زین زرسا / از مروارید و لعل غرقا
در پیش پیاده گان سرهنگ / کوبند همی بزیر پی سنگ
خاصان از پس روان بصد کام / چون خاصان ملک بآرام
صد کام از آن خران راکب / از پس پویایشان مواکب
سرهنگان در نظام موکب / آوای سران بهفت کوکب
خاصان ملک بر ایشان زار / روی از ذلت بخاک ناچار
فرمان داران شه هم از بیم / بوسند رکاب شان بتعظیم
کاری که صواب پادشاهست / بر چاکر پادشه گناهست
گیرند چو مال پیر دهقان / بینند چو زان فقیر و افغان
گویند که این خراج شاهست / از جور ملک جهان تباهست
گر ما ز ملک سخن پذیریم / باید که جهان خراب گیریم

بالله که جهان زماست آباد / بیداد ز خسرو زمان داد

گنجی که دهد شه گهر سنج / خود گنج برند رنج بر رنج

با این همه فتنه سر برهن / با این همه ریو و رنگ روشن

از بهر نظام ملک شاهی / نی نی همه فتنه و تباهی

آن اهرمنان رسته از بند / در تخت روان بناز خرسند

از ملک بملک دشت پیمای / چون مرده درون محفه شان جای

از پس ترکان بکوی بازی / در پیش جنیبه های تازی

جوقی ز مزلفان ساده / در پای محفه شان پیاده

زرین اطباق بر سر چنگ / از لوز کلیچه زنگ در زنگ

دامان ز محفه های پیوست / در هر طبقی کلیچه شان دست

زین سان همه ره طبق گشایان / جوع البقر خری نشانان

آن بی پدران پست گوهر / روزی خرد و گدای مادر

از چرخه نامشان فراموش / با چرخ بلند دوش بر دوش

ز آثار شهنشه مظفر / چون داد صبا طراز دفتر

پیوسته خسرو گهر سنج / افشانده بدست رنج او گنج

این پخته خوران ز خام کاری / در سر هوس کلاه داری

پنهان بره کژی گرایان / از هم سری ملک سرایان

آورده بدام نکته سنجی / آزرده بخشش از شکنجی

پس گفته ز بند بارهایی / حاصل نه جز از سخن سرایی

بنگار بنام ما دفاتر / بگذار چو شه ز ما ماثر

آن مرد سخن طراز آگاه / از بیم شکنجه روان کاه

زان پست یهودیان بیمغز / آراسته پس فسانه نغز

آورده بنامه از پدرشان / نام عم و خال بوالبشرشان

دستان شگرف آن قبیله / افسانه دمنه و کلیله

آغاز ترانه پیچ در پیچ / انجام فسانه هیچ در هیچ

هر نامه ز خامی آشکارا / هم نام بنامه های دارا

بگذاشته نام آن قبایح / شهنامه و زینت المدایح

بیچاره امید دست رنجش / نه جز که رهای از شکنجش

خطاب بخم بصدر اعظم

ای صدر بزرگ پیر دانا / ای در همه پیشه توانا

این پایه که شهریار دادت / پا بر سر آسمان نهادت
زان داد که غمگسار دیدت / پس از همه مهمان گزیدت
مشک تو زمانه کرد کافور / شد تیره خزت سپید سیفور
سوری صفت زریر بگرفت / شیر آمد و جای قیر بگرفت
گر پاک تن تو ناتوان گشت / نیروی تنت قرین جان گشت
عمری ره راستی سپردی / در درگه شاه روز بردی
نام تو از آن خجسته جمشید / هم قافله با فروغ خورشید
انصاف تو ای بزرگ چون شد / کز این خوردان جهان نگون شد
زیباست که این سخن نیوشی / این راز ز شهریار پوشی
کاین موران اژدهای اینگنج / دهقان بغم و سپاه در رنج
افغان زنان همه از اینان / طغیان سران ز شه از اینان
هان گفتمت ای یگانه عهد / کامیخته شد شرنگ با شهد
از گردش آسمان وارون / گنج افزونشان ز گنج قارون
زاهنگ و ساده مهان شد / پیوند بزاده شهان شد
اسباب شهی بسیج دیدند / پیوند سپاهیان گزیدند

چون شاه سپه کشد سوی جنگ / اینان بهزار گونه نیرنگ
گیرند بشهر خویشتن راه / با رای کژ و روان بدخواه
سد ره سیل چست بربند / بنیاد جهان خراب مپسند
این کار مگیر سست و یاوه / گر آگهی از حدیث کاوه
از گفته بید پای مینوش / افسانه شیر و کید خرگوش
هم بر ملک ملک شکن بخش / هم بر تن و جان خویشتن بخش
از شتر به آگهی که چون شد / از گله و دمنه چون نگون شد
این راز فسون هرگز ندیدست / افسانه نه بلکه نغز بیدیست
وابشلیم این پیاده / هان یاوه مگیر تا بری سود
تو خفته بکاخ بی پی و بن / از خویش خدای را حذر کن
تا خانه فرو بسر نیاید / مهدوم ز پای در نیاید
آمد چو سرا بسر فرودش / از مویه ماندگان چه سودش
باید ز نخست پایگه بست / آنگه ایمن بخانه بنشست
ای خانه ملک را تو معمار / این ریشه کنان بملک مگمار
ملک آن تو و تو از شهنشاه / در ملک نگاهبان و آگاه

کان از نور خدا محلی | این را نه تحمل تجلی
هم گویمش ای خلاصه هوش | این نکته بگوش هوش بنیوش
ترکی ز تو چون گشاده تیری | آن تیر ز پا فکنده شیری
آن شیر ز تیر ناله دارد | زان از مژه خون چو ژاله دارد
غافل کان چوب آهن در | از بازوی تیرزن جگر در
اینان همه رد چوب آهن | این واسطه کان خدنگ افکن
پس چون شنود شه این حکایت | از چشم تو بیند این نکایت
بگشای بشه دمی ازین بند | زان دم دم آتشین من بند
ایمن مشو از نیاز اینان | آگاه کنش ز راز اینان
تا رای ترا ملک پسندد | زان رخنه ملک خویش بندد
سوگند ترا به تیغ دارا | کاین بر تو نباشد آشکارا
کاین مشت یهودیان چنین اند | با دولت شه چنین بکین اند
این راز کت آشکار گفتم | یک نکته ز صد هزار گفتم
چون این سخنان نغز بشنفت | خندید ز لعل و این گهر سفت
کز جور و جفای این تباهان | ویران کن خاندان شاهان

مطلب دهم بخود فرمودن

خاموش صبا ازین شکایت | زاید چو نکایت از نکایت
گر یار را فراه داد دادار | گردان بدان به بد گرفتار
بربند دو لب دو دیده بگشای | زنگ انده ز سینه بزدای
از آب شکیب آتش دل | بنشان و ز دل امید مگسل
بنگر که چو سان ز داد دارا | مقصود دل آمد آشکارا
روزی دو بمصلحت گرانیان
شمشیر شه آهنین دل آمد | بنیاد دل تو از گل آمد
روزی آید که دل کند نرم | سر دار وشان ز کین دم گرم
زین مشت سبک سران برزن | سرها که کنون گران ز گردن
وقتی بینی که بی مدارا | افتاده بپای دار دارا
آن روسپیان که با توانند | پایی که ز سرکشان توانند
تیغ دارا در منه خونبار | ویشان چو در منهای پرخار
گر شعله بلند کرده غم نیست | این شعله فزون ز یک دو دم نیست
شمشیر ملک شکنج مار است | زین ماران مار گنج خوار است

آن مار شود چو جان گزاشان — گنج همه گروه اژدهاشان

زین ساده رخان پس ... — ... پیشه‌ها بریده

این دختر کان دیلمی موی — در پرده ترک دیلمی خوی

وین عفریتان زشت دیدار — با گلخنیان بگلخنی خار

بنگاه و تجمل خود گزیده — در ستر کمین چون جعل خزیده

آن گنج پیاده کان رنجور — در ستشی مرگ و ظلمت گور

در تعبیه یهودیان خوار — وان مال بگورشان نگه دار

ایوانهای سپهر پایه — کافکنده بآفتاب سایه

آراسته از زر فقیران — بس کاخ یتیم کرده ویران

بنیاد همه نهاده از جور — از جور در آن جهانه در دور

از خشم خدا و داد داور — از سیل فنا و زر کیفر

بینی همه را خراب گشته — وین آب روان سراب گشته

ایوان آرایشان براری — ویرانه نشین کوی خواری

در یوزه کنان دوان بهر در — از فاقه پلاس ژنده در بر

گر زنده و بکار پیرزالی — در مرده در آتش خدایی

خلوتکدهای آهنین در — کاورده بقفل آهنین در

آن جوق یهودیان بخلوت — من و سلوی بخوان ز سلوت

در برزخ کاینات بسته — در با نهاشان بدر نشسته

چندی چو شیخ راستینی — از زنده به پیشش آستینی

کای شیخ — کامروز بخواجه میتیت بار

بیچاره سوی قضا سپارد — از شرم همی قضای نارد

خوش باش که از حوادث دهر — کاغشته لبی بشهد با زهر

شهد همه را شرنگ بینی — نام همه را جنگ بینی

از خلوتیان اثر نیابی

وز دربانشان بدر نیابی

تمت الکتاب مثنوی عبرت نامه افصح المتکلمین و املح المتقدمین و المتاخرین فتحعلیخان ملک الشعرا المتخلص بصبا کاشی طاب ثراه بحسب فرموده شیر مغفر ... و دستور مکرم میرزا محمد شفیع صدر اعظم ... در خصوص بد خواهان ملک ... بملک کامکار فتحعلی شاه قاجار ابد الله ایام سلطنته نماید تحریرا فی شهر ذیحجه الحرام من شهور سنه ثلاثون اثنه مائه بعد الالف من الهجرة النبویه

قصیده

دلا مکرد و گر کرد و هر دو درهم دل — که دو دم آمده و مال دهر هر دو ملال
مدام دام سمیع اهل حرص را دارد — طول در هوس کام هر حرام طول
طمع مدار که مال خود سود دهد — اگرد هر همه در گرد مخیل سال
مگو که حال دل هر که مال دارد و ملک — سرور دارد و دارد سرور زمره حال
که گوه اگر گهر اصل دارد و کوهر — دو صد کره دل او کرد در حصول اطلال
دلا مراد دو عالم مرار و د حاصل — که در ره سرو ملک و کرم رود سر و بال
محل عالم سد الله سر آمد دو سرا — که هم سلوک رسول آمد و هم آمال
امام کامل و عادل که در کمال ورع — دهد رساله احکام او رسوم کمال
دم مکرم او اهل در را مرسم — دل مظهر او سر علم را حلال
صراط را ره مهدی را سلوک او و لمک — مراد اهل و لا را وصال او و صال
امور محکم او در سواد علم علم — علوم کامل او در مهم طلعم دال
حسام او همه سر کرده در سرا اعدا — سهام او همه زه کرده در دل عمال
لکام دلدل او راد هد دوال دول — دوال دلدل او راد هد دوال طلال
محل مهر که ما مور او ملوک و ملک — در اصل محکم محکوم او همه سو سال

علاج طالع او مطلع سواد سحر — کمال کامل او صدر مصدر ادلال
سهام مسمع او صدر رسد زه را سود — حسام مملک او کرده سد راه محال
که عطا و کرم و داد عالم او داده — که عطا کدا داده عالم اموال
سرور مصلصل او صرصر آورد در دم — اگر هد دم او روح در کل مصلصال
سواد در که او را که حکم کل دارد
دهد سوده و وده آه و وده دل — سود در که او را رساله اعمال
ملوک را در او داده سر مه که دهد — سواد مرد ملک مردم او لوالا مال
مراد عالم و آدم رود و را حاصل — که عدل کامل او آورد در و ارحمال
مرا که مادح آل محمد م همه دم — دهد سطور کلام هم سواد سحر حلال
همه سلام رسول در رود او دارد — رساله که دم کرده در دعا ارسال
مراد کام دو عالم مرار و د حاصل — که مال و ملک رود در ره محمد و آل
هر و سس مصلع ما را که ساده رو آمد — حصول و عده و صل محمد و مجمل حمال
مدام مادح صلع صلح مداح — دو ماه و مهر در آورد در همه سو سال
مدام کامل کامل علوم را کرد د — کلام مرتجله در کام حمد و مدح کمال
خود کسر د آل رسول همه دم — علل همه دم کام و مراد مدرکه لال

غزلیات — بسم الله الرحمن الرحیم — حسرت همدانی

ای نام نکوی تو آرایش دیوانها — وی زنده ببوی تو گلها و گلستانها

فرهاد ترا بستر در کوه بلا خارد — مجنون ترا بالین خاشاک بیابانها

بابا تو مپندار او راق تو میخوانند — مرغان بگلستانها طفلان بدبستانها

هر کس بکسی دارد در عهد ی وفا نیکی — بر عهد تو پیوندد آخر همه چه نها

ای شیشه رویت رشک بت و بتخانه — وی طاق دو ابروی محراب دل ما نها

تو ماه دل افروزی تو شاهد روزی — تو شمع شب افروزی ای شمع شبستانها

تو نو گل بستانی تو سرو گلستانی — خوشتر ز همه آنی بستر ز همه آنها

در دول هر خسته محتاج بدرمانیست — ما دول پر دردی محتاج بدرمانها

حسرت سر سودائی سودای کسی دارد
کز وی همه این سر با اشعار چنانها

بدنبال مه محمل نشینم نالهٔ دلها — بفریاد و جرس ماند چو بربندند محملها

شراب صاف اطلاقی بود تا در قدح باقی — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

نشان از داغ مجنون و رخ لیلی و شی باشد — همین لاله و گلها که می روید از این گلها

بر افکند همه بر قع مگر آن چهره لیلی — که هر گز نشنه دیدی چو بجنبند هودجها

بخاطر آور از روز سیاه چون شب حسرت
یا مهربان تا بم چه می تابی بخلها
خرابات از خرابی دور باد ا — مقام و منزل و معمور باد ا
می و میخانه تا با قیست یارب — مکان چون من مخمور باد ا
دلی خواهم بسی دیوانه عشق — سری خواهم در او پر شور باد ا
چو این چشم سیه چشمی ندیدم — ز چشم بد دو چشمت دور باد ا
دل خمدیده ام یارب چو حسرت
بروی چون گلت مسرور باد ا
از آن پیوسته بر هم دست و پای پابسایش را — که نگذارد کسی جز من بپیمد آشنایش را
هزاران بوسه دادم من پس پای پابسایش را — پس آنرن بوسها بوسیدم آخر آشنایش را
وفای گل در و زی پیش ای چشم شبان نبود — خوشا مرغی کز ین گلشن بروز آید بپایش را
بحسرت می برد پیغام بر سر کویت — غنیمت میشمر ای گل دمی آه و فغانش را
برحم آر ای دل پر خون ز آه و فغان آخر — بنالد مهربان سازم دل نامهربانش را

نهادم سر زشوقی بر خاک پایت | کرفتم زندگانی از سر امشب
کرفتم ساغر و برسر کشیدم | بیاد آن دو چشم کافر امشب
در آن دم که باشد انتظارت | چو حلقه بر دو گوشم بر در امشب
بیاد دلبری در بر بحسرت | زند مرغ دلم بال و پر امشب

بده ساقی بحسرت جام عشرت
که می کردد بکاس اخضر امشب

مرا قوتی است از پیر خرابات | که می خوردن بود تعبیر طامات
مرا تا کوشه میخانه ماوا است | کنم بر آسمان فخر و مباهات
سعادت خدمت پیر مغانست | ز جان و دل زهی خیر السعادات
ز هر ذره نماید مهر رویش | تجلی وجهه فی کل ذرات
عبادت تا بکی پیش بتی چند | رخش دیدن بود عین عبادات
برافکن پرده از رخ تا برآید | مرا زان قبله حاجات حاجات
برو عقل و خرد کی ره برویش | برویش عقل حیران و خرد مات

له نور من ضیاء الله حسرت
یضیع الارضون و السموات

تا آینه در مقابل تست | نازم بدلت که دل از آن تست
مایل دل او بسوی کس نیست | چاره دلی که مایل تست
تا کی دل ما خراب خواهی | این خانه مکر نه منزل تست
دیدم چشمت بخویش کفتم | کین مست قاتل تست
جز خون جگر چه حاصل از عشق | خون خور دل من که حاصل تست

مسجد نه مقام تست حسرت
میخانه مقام و منزل تست

ترا چندان غرور حسن ناز است | مرا زان بیشتر عجز و نیاز است
خنک آن دل که با تو عشقباز است | نمیدانم حقیقت یا مجاز است
در مسجد برویم گرچه بستند | بحمد الله در میخانه باز است
مرا زان خال بر روی چو آتش | دلی پیوسته در سوز و گداز است
غلام غمزه‌ات صد همچو یوسف | کمینه چاکر نازت ایاز است
مخوان زاهد بمحرابم که ما را | طاق ابروی جانان نماز است

بخاک آستانت هر که سر سود
چو حسرت در دو عالم سرفراز است

یارب پری پرد بجهان طالب دیدار کجاست ... یوسف مصر بازار خریدار کجاست

همه سرمست می و مست تو هشیاری کو ... همه در خواب علم دیده بیدار کجاست

تا بوی فاش کنم نکته از عهد ازل ... در همه کون و مکان محرم اسرار کجاست

تا ز جور فلکم باز ستاند ز وفا ... شمع شیرین حرکت یار وفادار کجاست

آخر از سجده ای خسفان ال فرقت ... راه میخانه کجا و در خمار کجاست

ای خوش آن شمع گرفتار که در بیخ غمش ... در همه عمر ندانست که گلزار کجاست

تا نکند فارغم از باده فنی کوی مهاب ... ساقی سیم بر و مه رخ سرشار کجاست

حسرت از زاهد خودبین نکند اخاج
چون ندانست که سرگشته از این کاج کجاست

مراد دل نمیدانم غم کیست ... که آید بر سر بسم ماتم کیست

گرفتار کمند کیست بیدل ... اسیر طره خم در خم کیست

دل بیچاره مجروح زارم ... ندانم چاره دانش ان مرهم کیست

ز همدانش منکه محرومم چه دانی ... گر اگر دیده یار و محرم کیست

چو حسرت بی سر و پایم محو امید
که میدانم سرشک در قطره هم کیست

ای خسته دل مشتاق از تنجر مژگانت ... آشفتگی جمعی از زلف پریشانت

مگذار چو خار اغیار بر دامنت آویزد ... دامن بکش از دستش دست من و دامانت

چیده بخود بسیل از رشک خط سبزت ... دل تنگ شده غنچه از غنچه خندانت

شد فصل گل اکنون خاک سر کوی تو ... رو دیده ز نسبش گلها از خون شهیدانت

عالم همه شد روشن از شعشعه رویت ... خورشید مگر سر زد از چاک گریبانت

شحنه حسرت در پای تو شد پامال
کز دیده بسی سرخ فاک رخ لالت

رحم بحضه عارض خصمت که بجانست ... زهر قتل من از شاه حسن ز هجانست

بهای بوسه شیرین که گفته جانست ... بیا فدای تو کردم که سخت ارزانست

بیا که خاطر مجروح عاشقان بیتو ... چو لعل در بحر اشفته و پریشانست

بجان خسته بیمار دردمندانست ... هزار مرتبه مردم تو به ز درمانست

ز تاب بسمل پر تاب چشم پر خونش ... ببین که دیده مردم چگونه گریانست

هلاک غمزه پر کار مفتونه آنم ... چه جنگری همه از پای تا بسر آنست

بجان آمد و لاله بکف گرفت ایاغ ... بیار باده که هنگام عیش مستانست

شب فراق من و لعل یار را حسرت ... سخن دراز کن هر دو را نه پایانست

مراد محراب دل ابروی یار است — بمسجد یا بمجراهم چکار است
غم دل با تو آخر می شمارم — اگر امروز اگر روز شمار است
صبا بر هم زن آن زلف مشکین — دل عجز و جمع اشبث قرار است
ز نور سینه من سوزان آه — که سوزد دوزخ از وی خیر ار است
تعلق با کی ساقی بحسرت — بده جامی که از جم یادگار است

خوشم با غم که غم هم غمگسار است
بحمدالله غم و شادی زیار است

زده دوا و عشاق جگر سوز — بر خسارش خط مشکین غبار است
مرا هم غم درد بخشد هم دوا او — مرا هم غم دوهم غمگسار است
بود بر وحدت ذات تو گویا — نوای بلبل ار صوت هزار است
از آن بالا روان هر سو بلایه است — وز آن قامت قیامت آشکار است
خدنگ غمزه ات ناوک نشان است — کمان ابرو انت جان شکار است
بنفشه از خطت پیچ و تاب است — ز خسارت گلت شرمسار است

ای کشته ملاحت شهر یار حسن — بر بندگی مطلعت سر خط ایلخی
ای از تو نیشکر شده شیرین زبان خلق — وز نیشکر تو نیشکر شیرین زبان خلق
ای از تو نوبهار شده خرم جهان دل — وز نوبهار تو نوبهار خرم جهان دل
ای از تو آفتاب شده روشن آسمان — وز آفتاب تو آفتاب روشن آسمان
ای از تو آب زندگی یافته روان — وز آب زندگی تو آب زندگی روان
ای از تو آب زندگی یافته روان — وز آب زندگی تو آب زندگی روان
ای از تو آب زندگی یافته روان — وز آب زندگی تو آب زندگی روان

بعهد دولت محمد شاه
ز سرت این غزلها یاد گار است

شد سیه روز من از نیک بختی — چشم بد دور از چشم سیهبخت
برقع از چهره میفکن که شده — مهر دیده مشغل زردی رخت
دلربایی همه آموخته اند — ماه دو هفته شدی از طرف کلهت
نرگس چشم زره عشق تو من — گرچه سرمایه شده خاک رهت
چند گویی که مخور می که نخست — بر وای شیخ چنین پرس که نخست
برده دل از تنم آن قد سرو نگار — ای فدای تو و طرز کلهت

از چه سرت ساز نی سیج نکرد
نامه صحبت و شاهکلهت

اگر مشک خطا یا مشک چین است — خجل از زلف پر از چین است
خطت این مشک تر یا عنبر خام — رخت این برگ گل یا یاسمین است
برین صورت هزاران آفرین باد — که عکس روی صورت آفرین است
خوشا آن عاشق که با تو در حضور است — خوشا آن دلبر که با تو همنشین است
کجی کو دل بروی موی او بست — خلاص از حاجبای کفر دین است

سرشک ما روان از آستین است | که پیوسته روان از آستین است
شب هجرت نصیب کس مبادا | که صبح او صباح واپسین است
من از بیچاره ام دارم خدایی | که نامش رحمة للعالمین است

زمن آموز حسرت عشقبازی
که رسم عشقبازی این چنین است

بر لب آمد از غمت جان الغیاث | الغیاث ای جان جانان الغیاث
دل بدام کفر زلفت شد اسیر | الغیاث ای نامسلمان الغیاث
تیره روز و در بهم و آشفته ام | زان خم زلف پریشان الغیاث
بر درت تا چند سازم روز و شب | ناله و فریاد و افغان الغیاث
سینه پر آتش سوزان من | با شد از عشق تو سوزان الغیاث
بوده پایان ز خوبان خوبیت | ای که هستی شاه خوبان الغیاث

درد حسرت را از آن عناب لب
نیست جز امید درمان الغیاث

در که میخانه مسدود است و شد وقت صبوح | افتح اللهم هذا الباب یا رب الفتوح
غیر عشق گلرخان و جام هنگام صبوح | هر چه بود از زهد و تقوی توبه کردم نصوح

شرح درد محنت ایام هجران چون دهم | شرحه شرحه سینه عشاق ها شد زین بآن شرح
پیش جسم نازکت کز برگ گل نازکتر است | روح چون جسمست جسم نازکت بهتر ز روح
بوی زلفت ار خط دل رسما بشنید و گفت | نکهت الورد و شمیم الراح او مسک تفوح

حسرت از زلفش مکن چندان اگر کوتاه کن
قصه زلفش دراز و عمر ما کوتاه چو نوح

گر قسم باده از دست فرخ | شدم مست همچو چشم مست فرخ
مرا پیوسته باشد سجده دل | بطاق ابروی پیوست فرخ
نخواهد برد جان از دست عشقش | شود هر بیدلی پابست فرخ
مرا دایم چو مرغ نیم بسمل | طپید در سینه دل از دست فرخ
هدف سازد دل هر بیدلی را | جهد گر ناوکی از شست فرخ

همه مست می اند و من چو حسرت
گرفتار خراب مست فرخ

هیچ کس در نظر یار چو من خوار نشد | همچو من خوار کسی در نظر یار نشد
تا گرفتار چو خود یار ستمکار نشد | آگه از درد گرفتاری من یار نشد
هیچ سروی بچمن قامت سرو تو ندید | که بگل پای ش از آن قامت رفتار نشد

لالا از رنگت غجل ای سه‌چپن — گل زرویت شرمساری گلعذار
در گلستان مهر کلم آید بچشم — بی گل رویت چو خاری گلعذار

هیچ حسرت دارد و هم هیچ و بات
آن دو لعلت تا بدارای گلعذار

از حسن خداداد و خداداد و درین شهر — بر وفق خلایق بخداداد و درین شهر
مانند تو ای شوخ پریزاد درین شهر — کی مادر گیتی دگری زاد درین شهر
فریاد که فریادرسی را نرسیدیم — کردیم بسی ناله و فریاد درین شهر
از محنت غمهای زمانه شدم آزاد — بار دگری تو نگاشت دلم شاد درین شهر
دیگر تو خود با سر و جانش سر و کاری — انگه سر و کارش تو خواهی داد درین شهر
مانند من بیدل و درین کشته بسی هست — دیوانه تر ای شوخ پریزاد درین شهر
از حسرت بالای تو ای سرو گلندام — کو یاکه نشد هیچکس آزاد درین شهر

آقر همه نالهای شبگیر
یکشب بلبت نکرد تاثیر

ای برده دل از جوان و از پیر — ما عشق تو جوان چه تد چه پیر
پای دل عاشقان پسلل — در زلف مسلسلت بزنجیر

یار دارد سر آزار من زار منوز — می کند پی روی غیر اغیار منوز
بوی شیر آید بش از لعل شکربار منوز — می مکد خون دل عاشق خونخوار منوز
یار غفل است و ندانده و رسم یاری — یار را فرق ندانسته ز اغیار منوز
نبرد ترزده سر غدار چو گاش — فخچه اش تا نکند شه بمیان خار منوز
با وجود همه بدعهدی و پیمان شکنی — دل و جانست شب و روز ندکر قرار منوز

صبا و نگاه و لفریبت — آخر کشدم بسیچ تقصیر
ترک نکهت تعجید عشاق — زابروی بجهت کشید شمشیر
بردل زندم ز نوک مژگان — هر لحظه کمان ابروت تیر
تعمیر دلم پسکنی ندانم — ویران شده تر چه تعمیر
دانی که چه بخشیدت جوانی — آن می که بنوشی از کف پیر
مهر تو که کیمیای جانست — زان گشته مس وجودم اکسیر
مهر تو مرا قضا رقم کرد — عشق تو مرا نوشت تقدیر
بر لوح ازل چو نقش روئیت — نقاش قضا نکرده تصویر

افتاده دلم غریب حسرت
در شام غمت غریب دیگر

ترسم آزرده شود خاطر نازک که تراست / ورنه دارم گله از دست تو بسیار هنوز

آگه از درد گرفتاری حسرت نبود / بغم دل نشده آنکه گرفتار هنوز

در کوی خرابات شده منزلم امروز

با مغبچگان می خورم و خوشدلم امروز

رفتی و شکست از غم هجرت دلم امروز / پیروی تو ماتم کده شد محفلم امروز

بر گل شده در کوی تو پای دلم از اشک / آورده بکویت مگر آب و گلم امروز

دی وعده مرا داد که فردا کشمت زار / یارب که پشیمان نشود قاتلم امروز

از شوق خدنگت که دهد چاشنی جان / چون طایر بی بال و پری بسملم امروز

منعم مکن از ناله من آن بلبل زارم / کافتاده بدست دگران نوگلم امروز

از نافه چین حسرت و از مشک خطا نه

بوی بمشام آید از آن کاکلم امروز

ای رخت قبله ارباب نیاز / طاق ابروی تو محراب نماز

داده ایزد بتو ای مایه ناز / طلعت یوسفی و حسن ایاز

راحت جان من آنقدر بتا / مایه عمر من آن زلف دراز

همچو شمعم همه شب تا بسحر / غرق خونابه و در سوز گداز

چه بسازم که نه سوزم شده ام / فرق تا پا همه سوز و همه ساز

راز دل با که بگویم که نشد / اندرین خانه کنم محرم راز

بر سر زلف تو ام حالت دل / چون کبوتر بود و چنگل باز

خواهی حسرت بحقیقت برسی

بطلب همتی از عشق مجاز

شد دلبرم از کنار افسوس / دل شد ز برم هزار افسوس

شد یار رقیب و یار ماندم / من با دل بیقرار افسوس

با مهر سرت ز خویشتن کرد / بی مهری روزگار افسوس

افتد بمزارم ار گذارت / بنویس بر آن مزار افسوس

افسوس که این شهید عشقت / افسوس هزار بار افسوس

شد فصل گل و بهار ما غم / پیروی تو گلعذار افسوس

نالد بچمن هزار گوید / گل رفته و مانده خار افسوس

حسرت ز جفای یار گشته / آواره هر دیار افسوس

دیده بیدوست کی برد خوابش

دل کجا بسر و طاقت و تابش

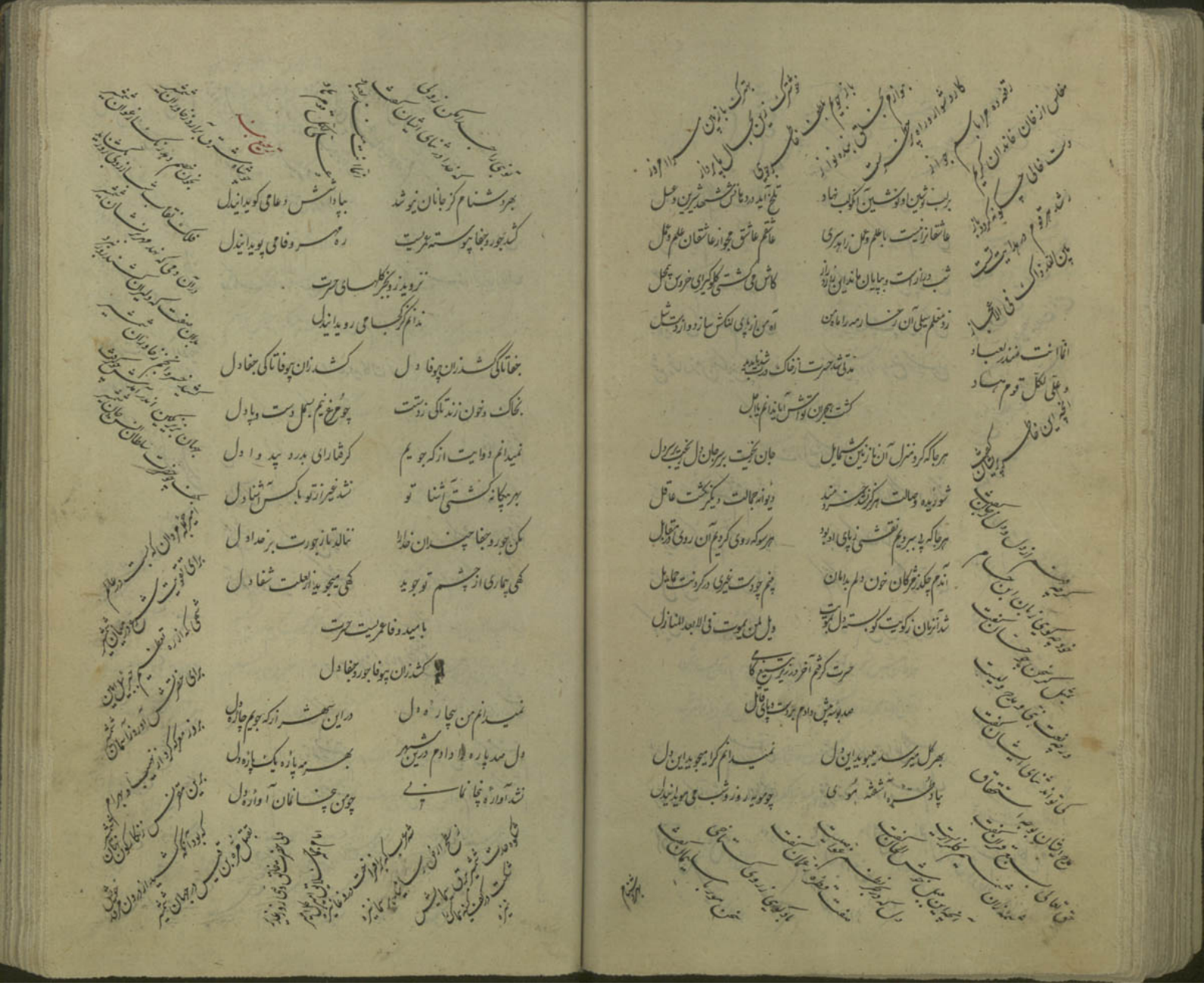

بر لب نوشین او نوشین آن کو لب نهاد — تلخ آید در دهانش شهد شیرین و عسل

عاشقان را نیست با علم و عمل زاهد سری — عاشقم عاشق مجو از عاشقان علم و عمل

شب دراز است و بپایان ماند این راز دراز — کاش می گشتی گلوگیر ای خروس بی محل

زد معلم سیلی آن رخسار مه را ماه من — آه من از پای لنگش سازد و از دست شل

مدتی شد حسرت از خاک درت شد ناپدید

گشت هجران تو آتش آیا ندانم یا اجل

هر جا که کرد منزل آن نازنین شمایل — جان ریخت بر سر جان دل ریخت بر سر دل

شوریده وصالت هرگز نشد خردمند — دیوانه جمالت دیگر نگشت عاقل

هر جا که پی ببردیم نقشی ز پای او بود — هر سو که روی کردیم آن روی در مقابل

آندم چکد ز مژگان خون دلم بدامان — بینم چو دست غیری در گردنت حمایل

شد آن زمان ز کویت کو بسته دل بکویت — ویل لمن یموت فی الابعد المنازل

حسرت گرفتم آخر در زیر تیغ کامی

صد بوسه پیش دادم بر دست و پای قاتل

بهر گل میرسد میبوید این دل — نمیدانم کرا میجوید این دل

بیاد طره آشفته موی — چو مویه روز و شب می موید این دل

بهر دشنام کز جانان نیوشد — بپاداشش دعا می گوید این دل

کشد جور و جفا پیوسته عمریست — ره مهر و وفا می پوید این دل

نروید زو بجز گلهای حسرت

ندانم کز کجا می روید این دل

جفا تا کی کشد زان بیوفا دل — کشد زان بیوفا تا کی جفا دل

بخاک و خون زند تا کی ز دستت — چو مرغ نیم بسمل دست و پا دل

نمیدانم دوایت از که جویم — گرفتار ای بدرد بیدوا دل

بهر بیگانه گشتی آشنا تو — نشد غیر از تو با کس آشنا دل

مکن جور و جفا چندان خدا را — ننالد تا ز جورت بر خدا دل

گهی بیماری از چشم تو جوید — گهی میجوید از لعلت شفا دل

بامید وفا عمریست حسرت

کشد زان بیوفا جور و جفا دل

نمیدانم من بیچاره دل — در این شهر از که جویم چاره دل

دل صد پاره را دادم درین شهر — بهر مه پاره یک پاره دل

نشد آواره بیخانمانی — چو من بیخانمان آواره دل

مرا دایه بشیر عشق پرورد — بمهر و ناز در گهواره دل

طپیا مرهم ریشم تو داری — بنه مرهم بزخم کاره دل

خدنگ انداز چشمت مینماید — ز چاک سینه ام نظاره دل

جهد خون دلم دایم چو حسرت

مرا شد دیدگان فواره دل

یاد روزی که برویت نگران می گشتم — هر دم از دیدن روی تو جوان می گشتم

پیچ و تاب خم زلفت چو نظر میکردم — طاقتم می شد و بیتاب و توان می گشتم

بنده آنکه مرا ره بخرابات نمود — کاش خاک قدم پیر مغان می گشتم

تا کنم شمه از خوبی حسن تو بیان — پای تا سر همه ایکاش زبان می گشتم

آن زمانم که تو از دیده نهان می گشتی — کاش می مردم و در خاک نهان می گشتم

یار بی نام و نشانم ز غم خویش بسوخت

حسرت ایکاش که بی نام و نشان می گشتم

بر غم مدعی از جان گذشتم — چه باشد جان که از جانان گذشتم

ز بزمت با فغان و ناله رفتم — ز کویت با دل نالان گذشتم

بچشم نامسلمان سیاهت — دل و دین دادم از ایمان گذشتم

مکن کوشش طپیا در علاجم — خوشم با دردش از درمان گذشتم

مرا با خار خار دل خوش آمد — که از آن نوگل خندان گذشتم

مرا با هجر و وصلش نیست کاری — هم از وصل و هم از هجران گذشتم

دل مجروح را ناسور دیدم — چو از آن زلف مشک افشان گذشتم

نظر بر مصحف رویش چو کردم — سوادی دیدم از قرآن گذشتم

چنان مست و خراب از دور چشمش

شدم حسرت که از دوران گذشتم

جانا بتو از گردش گردون چه نویسم — کرده ز تو دورم فلک دون چه نویسم

با چرخ ستمکار جفا پیشه چه سازم — از بخت بد و طالع وارون چه نویسم

بر صفحه از آن قامت موزون چه نگارم — بر کاغذ از آن عارض گلگون چه نویسم

با یاد لب لعل می آلود تو ای گل — وز نوک قلم میچکدم خون چه نویسم

جز شرح جدایی و بغیر از غم دوری — در نامه ندارم بتو مضمون چه نویسم

هر لحظه زیادت شودم بی تو غم دل — گردد غم دل هر دمم افزون چه نویسم

مجنون شده حسرت دلم و جانب جانان

از این دل پر حسرت و مجنون چه نویسم

چو زلفت درهم و آشفته گردید | بخود چون سنبلت پیچید یا نه
ندانم سجده بر خاک درت کرد | جبین بر درگهت سائید یا نه

غزل را دید حسرت شاهزاده
بتو سیم و زری بخشید یا نه

ای تیر تو توان و تاب رفته | صبر از دل شیخ و شاب رفته
خوابیده تمام فتنه دهر | چشم تو مگر بخواب رفته
ای پادشه ممالک حسن | تا پای تو در رکاب رفته
بر من ستمت ز حد گذشته | جورت بمن از حساب رفته
از مستی چشم نیم مستت | مستی ز شراب ناب رفته
با عارض چون مه تمامت | نور از مه و آفتاب رفته
تا رفته ز بزم آن مه نو | تا از برم آن جناب رفته

از چشمه چشم حسرت امشب
خونابه بیحساب رفته

قبله عشاق باشد وجه هو | عاشقم آن صلاتی وجه هو
در کنار سبزه و بر طرف جو | جز نهال سرو دلجویش مجو

شرح دلهای پریشان میکند | کاکل از زیر کلاهش مو بمو
بهتر است از نافه مشک ختن | بر مشامم آن دو زلف مشک بو
خانه هر آرزو دادم بباد | جز رخش دیدن مگر این آرزو
بنده پیر خرابانم که کرد | همدمم با ساغر و جام سبو
در پیش افتاده ام دیوانه وار | کوچه و بازار و مسجد کو به کو

حسرت از میخانه و مسجد ترا
مینماید ای مه من جستجو

بهر گل بگذرم در گلستانی | ز رنگ و بوی او دارد نشانی
بقامت فتنه روی زمینی | به بالا چون بلای آسمانی
دهد سرو روان در گلستانها | نشان از نونهالی دلستانی
چو نی هر بیدلی هر سو هزاران | ز افغانش بدل دارد نشانی
چو رخسار گل و سرو روانت | پری زاده بگلشن باغبانی
برو حسرت تو بی نام و نشان باش | چو داری یاری بی نام و نشانی

مپوشان زلف پرچینی که داری
بهر آیین و هر دینی که داری

ز جان شیرین تراست ای جان شیرین — لب چون شهد شیرینی که داری
بنفشه ای گل من پا نهاده — برخسار چو نسرینی که داری
کشد خط خطا مشک خطا را — دو زلف عنبر آگینی که داری

ننوشید دلا دیریست جامی
ز دست یار دیرینی که داری

بسفر رفته مرا ماه لقا نو سفری — ز مه نو سفر من که رساند خبری
جلوه ات راحت جانست و قدت نخل مراد — قامتت سرو روانست مبارک شجری
خوبیت را همه خوبان جهان معترفند — در همه خیل نکویان ز همه خوب تری
عارض خویش مکن آینه بی بصران — حیفم آید که برویت نگرد بی بصری
عاشق و مفلس و میخواره ام و مست و خراب — نیست در عهد توام هیچ نه زوری نه زری

بر در کسری و خسرو چه نشینی حسرت
جز در پیر مغان نیست مرا هیچ دری

نماید بر عذارت طرفه خالی — شود یارب نصیب اهل حالی
نرسته چون قد نخل مرادت — بصحن گلستان زیبا نهالی
کمال حسن باشد سبزه خط — ز خطت یافته حسنت کمالی

ندیده هیچکس چون تو جمیلی — ندارد مهر و مه چون تو جمالی
ملولی از من و یارب مبادا — که باشد در دلت از من ملالی
بتی دارم که حسنش بی زوالست — ندارد دوستان حسنش زوالی

شود از خال ما خال سیاهت
دل حسرت چو من حالی بحالی

کیم من با غم هجران قرینی — سراپا شعله آه آتشینی
کف خاکی نمانده زآب چشمم — که تا بر سر کنم در سر زمینی
غلط باشد نشستن با تو ما را — تو با این ناکسان تا همنشینی
نکردم یک شبی دستت در آغوش — نسودم بر کف پایت جبینی
بغمزه برده دل از نازنینان — نیاز ما ز یار نازنینی
سیه روز آن کسی کو را نباشد — بسر سودای زلف مه جبینی
بصورت آفرینت آفرین باد — که عکس روی صورت آفرینی
بنه لب بر لب حسرت خدا را — بکام تلخ ریزش انگبینی

روزی به پیامی دل ما شاد نکردی
شادم دل غمدیده ما شاد نکردی

از دست غمت ناله و فریاد بسی رفت — فریاد که گوشم بفریاد نکردی
جز یاد توام در همه عمر نباشد — یاد تو بخیر ایکه مرا یاد نکردی
مرغان قفس را همه از دام رهاندی — شادم که مرا از قفسش آزاد نکردی
یک عاقل فرزانه نیامد که درین شهر — دیوانه ات ای شوخ پریزاد نکردی
خوناب سرشکم ز دو دیده نفشاندی — ای دل شب هجرم ز چه امداد نکردی

ای مرغ گرفتار قفس خیز چو حسرت
شد موسم گل ناله بنیاد نکردی

نظر کردن بگل بی گلعذاری — بچشمم هر گلی آید چو خاری
جدا از روی یار گلعذاری — بسینه دارم امشب خار خاری
بیاض گردنش را صبح صادق — توان گفتن ولی آهسته باری
دو چشمش چیست ترک نیم مستی — دو لعلش چیست شوخ می گساری
غم ار دارم چه غم دارم که دارم — چو تو یاری عزیزی غمگساری
بسوزد هر کجا خاشاک و خاریست — جهد از برق آهم گر شراری
نه بوس و نه کناری از تو خون شد — دلم از حسرت بوس و کناری
بزلف و عارضش حسرت نظر کن — تعالی الله عجب لیل و نهاری

دیدم

قطعه کلبه میرزا عبد اللطیف

دیدم این قصه شگفت بخواب — که مرا تازه گشته عهد شباب
در مکانی خوش و بهشت نشان — چون فضای در خدیو زمان
دیدم افتاده لاشه مردار — در کنارش سگان مردم خوار
با هیاهو بگرد لاشه دوان — آن گزد گوش این و این دم آن
گاه با یکدگر بجنگ و بکین — که بخوردن بهم رفیق و قرین
گاه لیسیده این از آن سر و گوش — گاه با یکدگر بخشم و خروش
در عو و گیر و دار قال و مقال — زرد و سرخ و سفید و میه و آل
هر سگی از ولایت دیگر — بر زبانش حکایت دیگر
آن یکی بر فراشته دم و یال — خاک پاشان ز پنجه و چنگال
که منم از سگان حضرت شاه — روز و شب پاسبان این درگاه
دارم این لاشه را من از اقطاع — چه سگست آنکه آیدم بنزاع
آن دگر چشم و رو بهم کرده — گوش خود تیز و دم علم کرده
کز نژاد سگ بزرگم من — سگ مگو خانه زاد گرگم من
نه منم از سگان خواجه فلان — که دهد صد هزار سگ را نان

صد چو این لاشه استخوان دارد / صد چو من سگ در آستان دارد
قسمت هر سگی معین کرد / خوردن لاشه قسمت من کرد
در کنار دگر سگ دیگر / بر سر دست خود گذاشته سر
خورده از لاشه سیر و خوابیده / بحقارت بهمگنان دیده
که منم صاحب حقوق سپاس / نه چو دیگر سگان حق نشناس
کرد این لاشه با خروش و فغان / من ندانم سگ کیند اینان
پشم خود را بباد داده همه / عهد دیرین ز یاد داده همه
آن دگر دم همی زدی بزمین / که مرا هم سگ حقیر مبین
خوار و بی عرضه ام مپنداری / من نیم زان سگان بازاری
هر کرا در نژاد من سخن است / سگ اصحاب کهف جد من است
گویم از اصل خود ببانگ درشت / کلب بن کلب بوده پشت بپشت
زان میان بر کران سگ دیگر / دیدم افتاده عاجز و مضطر
لاغر و خسته و شکسته و پیر / ناتوان و ضعیف و از جان سیر
دور از ایشان بفکر آن مردار / با یکی کرده بود چشم چهار
با هراسی که حالتش منکر / هوس لاشه خوردنش در سر

هر که آورد

هر که آورد سوی لاشه گذر / حمله بردندشان سگان یکسر
آن گزیدی سر این دگر گوشش / وان دگر گردن و سر و دوشش
بر کشیدی بسوی او فریاد / ما همه شیرزاد و گرگ نژاد
یار و همخواب و خویش و همخانه / نه چو تو از سگان بیگانه
تو سگ کیستی در این سرکار / که دهیمت بلاشه خوردن بار
آن سگ از درد جوع ناله کنان / بر کشیدی فغان که ای یاران
همچو من هیچ سگ پریشان نیست / در میان یک سگ مسلمان نیست
جان هراسان و چشم و دل دربند / حال از آن سان که عاقلان دانند
رفتم و گوش او گرفتم سخت / که از آن ورطه اش برآرم رخت
آن سوی لاشه تیز کرده نظر / من کشان گوش او سوی دیگر
ناگه از خواب چشم بگشودم / در کف دست گوش خود دیدم
شرح دادم چو قصه پیش دبیر / کرد این خواب را چنین تعبیر
روز مرگست و وقت بیداری / کاورد آگهی و هوشیاری
این جهان نزد مرد دانشمند / هست مردار و طالبش سگ چند
دست از این لاشه گر بداری به / بسگان دگر گذاری به

ای خوشا دولتمندان کزان مراد — کوش خود کیرد و کشد بکنار

سوال مرد سخنور از حکیم ارجمند

ایا حکیم افاضل نظام ملت و دین — که با تو چیز نیزه نمای نستیزد
توان حکیم میحاد می درین ایام — که در زمان تو علت ز خلق بگریزد
مراست علتی از ضعف پشت و دستی باد — کزان غم دل شادان بغم درآویزد
سه چار هفته گذشت ایحکیم تا این عضو — حرارتی که ز شهوت مرا نه انگیزد
ز باد گیرد چنان سر کران و خود پنداست — که هر چکاس ز جایی بر نمیخیزد
هنوز ماشه اندر سرای چون ستان — ز بامداد نیامد دمی از و بهن نیرزد
همیشه بود سحرخیز چون خروس سحر — چو ماکیان ز سر خایه بر نمی خیزد
خدایرا من دلخسته را دوای کن — وگرنه یا ز زمن هیچ بخت بگریزد

جواب

ایا خجسته نمیری که کاه نظم سخن — ز هجر حسن لطیفت کهی ریزد
سوال کرده از ضعف پشت و دستی باد — زهی لطیف سوالی که عیش از و نیزد
ز زعفران و ثقاقل رسنده در بهمن — بر نخجیل بکوبد بکوه فرد بیزد
بدار ضعفی کامیان و رد من بسته — بقند صاف و بهم بر آمیزد

غنچه کز آن عضو آن چنان کرده — کز هلاست آن تره شیر بگریزد
هر آن نگاره پریرخ که ضربا و چند — چنان مطیع شود کز تو هیچ نگریزد
غذای راهبه از قلیه رکسی سازد — بشرط آنکه ز دیگر غذا بپرهیزد

سبب یابی خطا

هر کرا کل بشت لب می پرست است — متی که هوشیار نشد چشم مست تست
ای شاخ کل نهال که امروز روزگار — بر مطلبی که دست ندارد شکست تست
هر کس ز محبت تو غلامی نمی کند — در زیر خاک نیز دلم پای بست تست
خوای نثارتش کن و خوای خراب ساز — امروز در قبضه دل دست دست تست
بود و نبود عاشق صادق دلست دل — تا پیش تست بود و نبودش بدست تست
زور کمان حسن ترا هر که دیده است — داند که خم سینه میدانی ز شست تست

سوگند گاشتی

غمباز نیست که بر گرد عارض تو نشست — که شاه حسن رسیدست گرد لشکر ازین
بتی بلوح مزارم نوشته بخونم — که این شهید نگاه من است و محضر ازین
نه کاکل است بفرقش که دست حسن ترا تش — ز خال عود نهادست دود مجمر ازین
نه تار موست کران خال ته للاله رنگش — شداست مجمره گردان و دود مجمر ازین

زمانه بر جگر مجنون چو یخیت داغ جنونش — که هر که پا ز سر عشق کشت افسر شاهان است

غم تو آمده بر لوح سینه‌ام نشسته — خطیب خطبهٔ شهر دلست و منبرش ایوان

نظر بآینه کردآن نگار و گفت بتوشی — خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش تو باشی

فرنگ زاده نگاهی بکن بمومن بیدل — شوم هلاک صنم خانه که کافرش تو باشی

مخاص

با مشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت — خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت

یاقوت لب لعل تو مرجان مرا قوت — یاقوت نخورام لب لعل تو یاقوت

در ظلمت هجر از چه بابل بدرآیی — بنمای اگر الف بهاروت و بماروت

ماروت کرا زدیده ماروت بدیدی — صد ساحری آموختی از نرگس جادوت

یارب تو چه شمعی که اگر چهره فروزی — خیل ملک آیند چه پروانه بهروت

از را نظر طوق کند قمری دل را — حیرت ز اندازخرام قدو بلوت

زلفت چو برآشفت دهد موی بهرشح — جمعیت اسباب پریشانی کیوت

قربان دفاتم بو فاتم گذری کن — تا بوت مگر بشنوم از رخنه تابوت

از فهم اشارات تغایر شده فحاص — قربان شوشهای کمان فانه ابروت

صحت بخیر باشد

سر نجوشش از کوی خرابات کند کرم — بطلب کاری تر بیا بچه باده فروشش

چشم آمد بسر کوچه پری رخساری — کافزانه شکن زلف چو زنار ببدوشش

گفتم این کوی چه کوی است تو زاغاز بگو — ایمه نو خم ابروی ترا حلقه بدوشش

گفت تسبیح بدور افکن و زنار ببند — سنگ بر شیشهٔ تقوی بزن و باده بنوشش

صوف درکش زسر و باده صافی درکش — خرقه برکن زتن و کوست رندانه بپوشش

بعد ازان پیش آ تا بتو گویم رمزی — راز پیمانی اگر بر بخیم داری گوشش

دل زکف دادم و پیهوش دویدم پی آن — بتقاضای برسیدم که نه دین ماند نه هوشش

دیدم از دور گروهی همگی واله و مست — ناقه بادهٔ عشق آمده در جوش و خروشش

پیدف و نای و طرب جمع در رقص و سماع — بی نی و جام و صراحی همه در نوشانوشش

چون سر رشته ناموس بگفت از دستم — خواستم تا که بخن پرسم ازان گفت خموشش

این نه کعبه است که بی پا و سر آیی بطواف — این بمیکده است که در دم سر ده در آیی بخروشش

این خرابات مغانست و در و مستانند — از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوشش

گر تو داری سر یکرنگی ما ای زاهد — هر دو عالم پیکی جرعه چو عصمت بفروشش

نقصر عدد درهم

دوشش بخم بخرابات مرا راه نبود — میزدم نالهٔ و فریاد کسی از من خنود

یا نبیجا پس زیاده فرقشان پیدار — یا که من جا پس همی پس در نگنجود

نیمی از شب بگذشت تا نیمکتر — زندهٔ از خرقه برون کرد و سوی خم خزید

کشش در یک شاکفت بر دار زیکو — که برای تو در این وقت کسی در نگنجود

این مسجد که بهر لطمه درش بگشایند — که تو دیر آیی و اندر پس صف ایستی زو

این خرابات مغانست و دران زندند — شاهد و شمع شهر است و می و نغمه چو عود

هر که در جمله آفاق همه آنجا حاضر — کافر و زنی و مومن و ترسا و یهود

گر تو خواهی که برازجمعت ایشان بری — خاک راه همه شو تا که بیابد مقصود

سالها راه تو بر پیچ و خم ازی نشین — تا میسر شود دست محبت سلطان محمود

ای نظامی چه زنی حلقه برین در شب و روز — که ازین آتش سوزنده نیابد خرد و

مولی

کجا نوزده می ترا باکه جنگ است — هلاک تو کردم دگر این چه رنگ است

بحشر فرد است محبری دیگر — که برگشتگان تو آن عرصه تنگ است

بود سرمه در چشم آن نامسلمان — سوادی که پیدا ز شهر فرنگ است

دم نزع گفتی بیالینت آیم — اگر مرحمت نیکنی وقت ننگ است

شکسته زخت روشن کاستانرا — بدور زخت کاربر غنچه تنگ است

زنخدان

زنخدان کسی خود مولی نخواهد — مسلمانی نیست شهر فرنگ است

مطلع مجرد است

رفت فی البازار دیدی محوش است — یک سر تر ترک است و اباش بر نشست

یک کمر خنجر علی جنبش طلا — مثل عمر کانش بلاء للمبتلا

یک دهن داری بر خسار الفرنج — مثل قلب العاشقین فیه ستة حرج

خالة للشکلین که فی کج لب است — هندوی فی عند شاه خبیث است

یک تبانی بر دری عابد است — من زرکت خشخشش تبانی است

دور باش الغمزه ایشک افاقیش — عمر فیک نازشاطر باشیش

مثل ماه الشاره رخساره — کرم من عشقوتراست بازاره

فی القفا من کاکل للشکین هزار — فتنه داری علی موی سوار

لا کمر بل شعره فرفیش وتاب — لا کفل بل یک بغل من ماهیتاب

نزع

یکی دردی کشی آلوده دامن — شبی آمد بخوابم بجد عردن

چو چشم مایه مخمور و سیه مست — همان جام و صراحی داشت در دست

بدو گفتم که ای کشتی تباهی — چو من غرق محیط روسیاهی

چه دیدی از نکیر و منکر آخر / وز ایشانت چه آمد بر سر آخر
بگفت اول سوال از دین و مذهب / ز من کردند آن هر دو مقرب
بگفتم جز می و ساغر ندانم / بغیر از ساقی کوثر ندانم
چو نام ساقی کوثر شنیدند / بخاک افتاده دست از من کشیدند
عمود آتشین از کف نهادند / در فردوس بر رویم گشادند
ولی چون گل بروی من شکفتند / بصد الفت وداعم کرده گفتند
تو با این ساقی صاحب کرامت / برو می نوش تا روز قیامت
ذبیح ار کافر و ار می پرستی / بهر دین و بهر ملت که هستی
چو یکرنگ امیر المؤمنینی / بفردوس برین بالانشینی

حکیم زلالی

ز آتش پاره پرسید روزی / دماغ و دل بفکر خام سوزی
که افلاک و عناصر در چه کارند / درین میخانه پیمان با که دارند
مرکب را و مفرد را غرض چیست / امید جوهر و قصد عرض چیست
موالید و مزاج هشتگانه / چه می بافند درین کارخانه
چه سودا با نفوس و با عقولست / ببازاری که بی رد و قبولست

درینمعنی بهر صورت که هستند / کرا در لایزالی می پرستند
جوابش داد آن شمع شب افروز / که ای پروانه ناپخته در سوز
پیمبر عشق و دین عشق و خدا عشق / ز تحت الارض تا فوق السما عشق
نهد چون عشق پا بر منبر کفر / شود ایمان بقربان سر کفر

حزین

الهی بقربان سرگشتگانت / سرم خاک پای خراباتیانت
دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت / گل آتش بجان رخ ارغوانت
قضا تیغی از غمزه جان شکارت / قدر تیری از ابروی شخ کمانت
بهم برزدم بتو دیر و حرم را / ندانم کجایی که جویم نشانت
اگر باده نبود بده شعله ساقی / چرا نیست پروای لب تشنگانت
ببرگی گلی شاد گردان دلم را / منم عندلیب کهن آشیانت
برآر فقیران شب زنده داران / بسوز و گدازی دل عاشقانت
بجان چیست بستر خلیلت / بجاه شعیبت بسر شبانت
بزنار بندان و تسبیح خوانان / بآیین رهبان بدیر مغانت
که بر لب چشانی حزین را بمستی / یکی رشحه از جام دردی کشانت

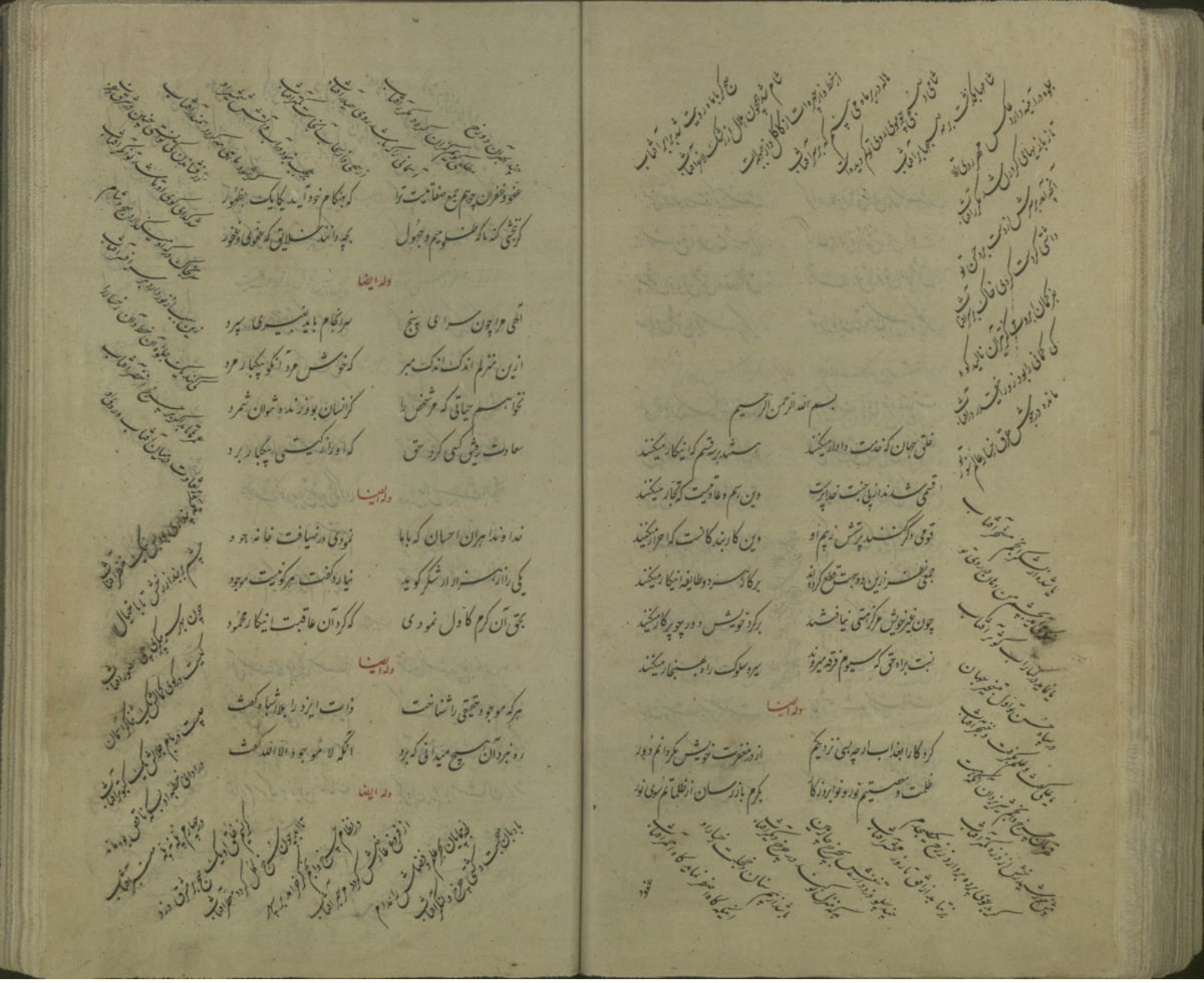

بسم الله الرحمن الرحیم

خلق جهان که خدمت دادار میکنند — هستند بر سه قسم که اینکار میکنند

قسمی شدند از پی جنت خداپرست — وین رسم و عادتیست که تجار میکنند

قومی دگر کنند پرستش ز بیم او — وین کار بندگانست که احرار میکنند

جمعی نظر ازین دو جهت قطع کرده‌اند — بر کار هر دو طایفه اینکار میکنند

چون غیر خویش مرکز هستی نیافتند — بر گرد خویش دور چو پرگار میکنند

نسبت براه حق که سیوم فرقه میروند — سیر و سلوک راه بهنجار میکنند

ولہ ایضا

کردگارا بعذاب ار چه بسی نزدیکم — از در مغفرت خویش مگردانم دور

ظلمت و معصیتم نور و نوا بر روزگار — بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور

عفو و غفران چو هم جمع صفاتیست ترا — که بهنگام خود آید یکایک بظهور

گر نبخشی گنه ما که ظلومیم و جهول — بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

ولہ ایضا

الهی مرا چون سرای سپنج — سرانجام باید بغیری سپرد

ازین منزلم اندک اندک مبر — که خوش مرد آنکو بیکبار مرد

نخواهم حیاتی که مر شخص را — کز انسان بود زنده نتوان شمرد

سعادت رفیق کسی کرد حق — که او را ز گیتی بیکبار برد

ولہ ایضا

خداوندا هر آن احسان که با ما — نمودی در ضیافت خانه جود

یکی را از هزار ار شکر گوید — نیارد گفت هر کو نیست موجود

بحق آن کرم کاول نمودی — که کرد آن عاقبت اینکار محمود

ولہ ایضا

هر که موجود حقیقی را شناخت — ذات ایزد را بلا اشباه گفت

ره نبرد آن هیچ میدانی که برد — آنکه لا موجود الا الله گفت

ولہ ایضا

الهی معاصی ابن یمین | اگر چه ز غایت بسی درگذشت
نماند و گر هست در آب و خاک | اگر باد عفوت بر او برگذشت

وله ایضا

خداوندا بحق آن کرامت | که ما را در ازل کردی گرامی
بنزدیک ملایک نقش باشد | بتعلیم اسامی از تو سامی
زمانا دیده استحقاق احسان | تعدا عطینا فوق المرامی
مرا کافتاد و عقد صحت ذات | ز دستان فلک وسبلی نظامی
ز لطف خود بدین تضمین نگه کن | و بدل حال ... تمی بالسلامی
اذا بدأت بالاحسان فتمم | فما الاحسان الا بالتمامی
بنام نیک نیزم هم بمیران | بود عمری مخلد نیک نامی

وله ایضا

الهی بهنگام پیری مرا | تمنای نفس جوانان مده
میفکن بسختی و دشواریم | گشاده کن از کارم آسان گره
جهانی سراسر پر از دون شد است | چو مه آنچه هست از ایشان بیه
ندارم سر که به زین سفلگان | بگردن برم بارشان بر منه

وله ایضا

ایزدا مستحق عفو توام | زانکه من بنده را گناه بسیست
نه تو خود را عفو همی خوانی | پس برین قول با خلاف بالیست
عفو کردن پس از گناه بود | بی گنه را بعفو حاجت نیست

وله ایضا

الهی زبان مرا در سخن | روان دار پیوسته در راستی
بمعنی بیارای چون زاولم | به نیکوترین صورت آراستی
نگه دار اعمال ما را از آن | که باشد در آن کژی و کم کاستی
چنان دار ابن یمین را که او | نیاید بجز آنچه تو خواستی
بکدام موزون همی سرو را | که قدش بگل روز پیراستی

وله ایضا

ببنده این یمین کهتری که تو ای | که شوکت که بر آسمان رسیده سرش
چرا بهیچ سرای رضا همی نشوی | که در جهان نبود کس بپاکی گهرش
ببخشش که بنیادم ستود امامی را | که جبرئیل امین بود خادم پدرش

وله ایضا

الهی ز فرط وثوقی که هست / من بیگنه را بغفاریت
مکن آشکارا بروز جزا / بجای آر با بنده ستاریت

وله ایضا

مرا مذهب اینست دیگری تو نیز / همین ره گرت مردی و مردمیست
که بعد از نبی مقتدای بحق / علی ابن ابی طالب هاشمیست

وله ایضا

پنج روزی که برین توده خاکی وطنست / بتف آتش سودا چه پزی دیگ هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد / بهر شکر نگهش بسته درین تیره قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان / از نوادر بود ار زنده بماند یک کس
چون که رحلت ازین دار فنا در پیشست / جهد کن تا همه نیکی بتو گویند ز پس
گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی / کاندرین ملک چو طاوس بکارست مگس
بشنو از ابن یمین این سخن نیک مفید / از بدی دور شو اینست ره جنت بس

وله ایضا

ای دل گرت روزی دو سه دنیا نباشد بر مراد / خوش باش کاحوال جهان زانسان که آید بگذرد
کار جهان برقی بود در تیرگی رخشان شده / خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد

بگذار گیتی و گذر از او چه دانی اینقدر / کز ما در آنکو در جهان روزی بزاید بگذرد
مایم در دست غمش با نیم جانی غرق خون / ای کاشکی بار غمش چون جان رباید بگذرد
سیرت بگردان از بدی و ز رنج دهر آسوده شو / کز مردم نیکو سیر هر چه آن نشاید بگذرد
بر ما چو دور خرمی بگذشت و آمد وقت غم / دل شاد باید داشتن کان بیم باید بگذرد
از تنگنای آرزو مسکین دل ابن یمین / گر حق ز خرسندی دری بر وی گشاید بگذرد

وله ایضا

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد / گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش / بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست / اندوه مخور که بیخبر این نیز بگذرد
یک حمله پای دار که مردان مرد را / بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیر پا ز غم / افتاد باد سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس زانکه / هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطریست ولی شکر چون نکرد / ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

وله ایضا

با خبر باش که دنیا گذرانست ای دل / خیز کاین خوابگه بیخبرانست ای دل

وقت دریاب کز این کارسرای کوچ — نشمه در کار که کوزه کرانه ایدل

هر یک از برگ نبشته که دمیده از خاک — فال شکلین خوشش سیر نشانه ایدل

شاخ سنبل که سر از جیب زمین بردارد — بهمه بر بشکن خوش پیرانه ایدل

تکبر مرد و شوخی و شنگی بگذار — کاین سر کوچه صاحب نظرانه ایدل

بر همه خلق جهان خلق پسندیده فما — کر پی خلد برین راه برانه ایدل

گر ز بروش مراد تو بود کار جهان — از جهان نیست زود و زر فرانه ایدل

ماوران شش پهلو زنگ بیشه دلی — اشتلوف از حرکات پدرانه ایدل

ای بسا کابن بین و کره و پسکه گوید — که سعادت همه با پنهانه ایدل

من کز شرم که نوای بد بیضا بسفن — نطق عیسی بیکی دور خوانه ایدل

ودایف

ایدل مهور بایش بر احداث روزگار — نیکو شود بصبر سر انجام کار تو

با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن — تا بر مراد دوست بود روزگار تو

با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی — اغیار تو شود همه یکسر یار غار تو

بر هر چه کرد کار ترا داد شکر کن — تا پیش آن جزات دهد کردگار تو

همت بلند دار که نزد خداوند خلق — باشد بقدر همت تو اعتبار تو

در صفت

بدرگاه جلال دولت دین — که هست این پیش بنده از جهان

دوم شرح فضل از همات ضروری — کنم معروض اگر دارد دمی آن

بدان امید کاند وقت فرصت — کند معلوم رای شاه ایران

نظام خاک و دشت شادیخی — که باد از شرق تا نوبش نیزان

نخستین آنکه چون بود معاشم — وزین دارم دلی وایم پریشان

امیدم هست کز انعام خسرو — کفافی کردم مجری ز دیوان

دوم بر دل ز قرضم هست دردی — که غیر از لطف شاهم نیست درمان

ندانم کرد بعضش از زین درد — کمال شهریاری را نه تقصان

بگویم راست کاین قرض از چه دارم — ز نقل اندک و خرج فراوان

سیوم تشریف سرتاپای دارم — امید از جود شاهنشاه ایران

ازان کو یاد محمد سیرت آمد — منش چنان صفت هم شانوان

اگر شایم دعا خلعت بپاشد — محمد داد و هم خلعت بجنبان

چهارم آنکه گستاخی نمودم — امیدم عفو امید ارم ز سلطان

جهانی در پناه لطف او بند — که باد او در پناه لطف یزدان

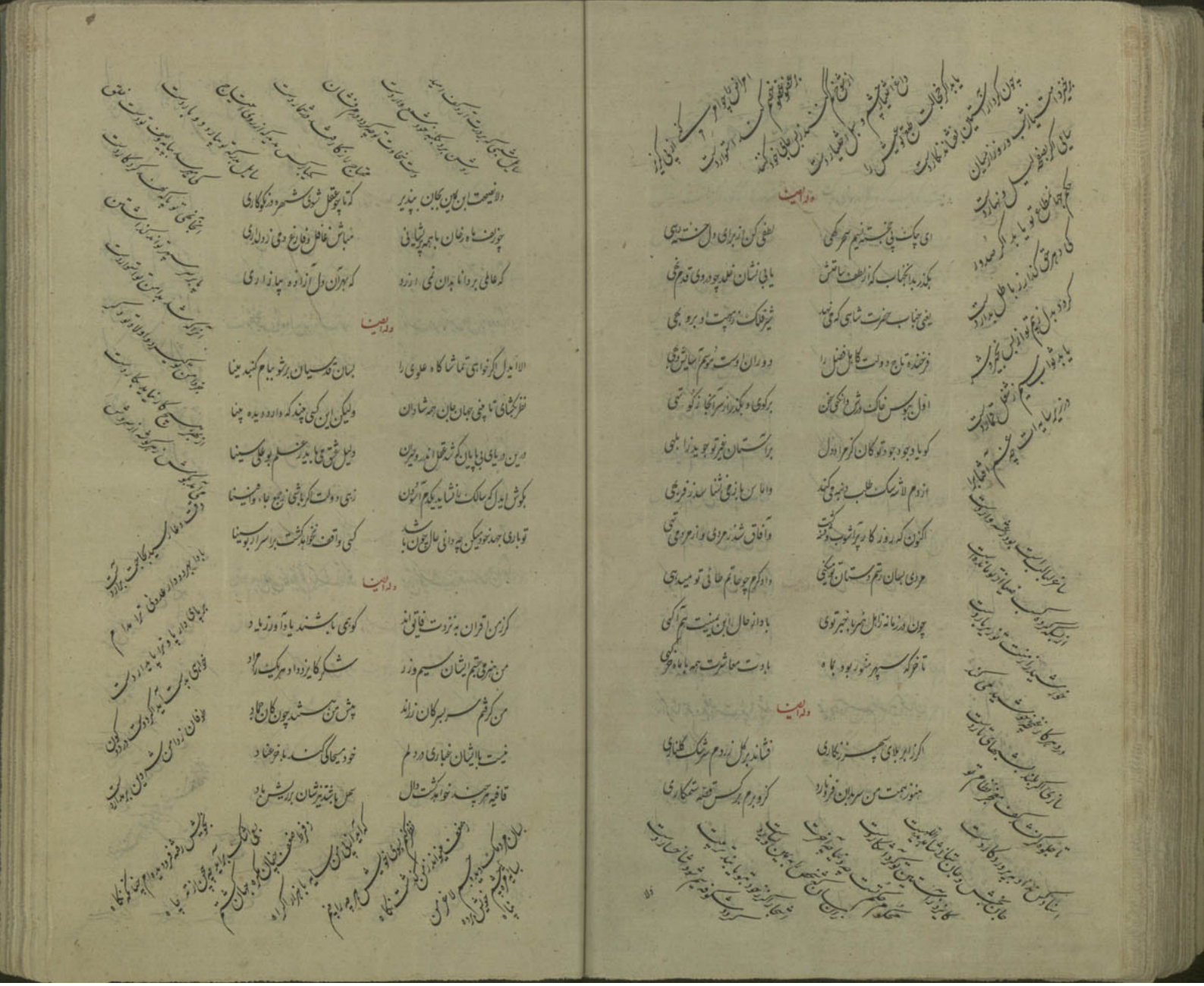

وله ایضا

ای پیک پی خجسته نسیم سحرگهی / لطفی کن از برای دل خسته رهی
بگذر بدان جناب که از لطف ساحتش / یابی نشان خلد چو در وی قدم نهی
یعنی جناب حضرت شاهی که می نهد / شیر فلک ز هیبت او بر وبهی
فرخنده تاج دولت کامل فضل را / دوران اوست موسم آسایش و بهی
اول ببوس خاک درش وانگهی سخن / برگوی و بگذر از سر آنجا ز کوتهی
گویا وجود جود تو کان کز مراد دل / بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دم لاشه سگ طلب دنبه می کند / واماس باز می نشناسد ز فربهی
اکنون که روزگار پر آشوب و فتنه گشت / وآفاق شد ز مردی و از مردمی تهی
مردی بسان رستم دستان تو میکنی / داد کرم چو حاتم طائی تو میدهی
چون در زمانه ز اهل هنر با خبر توی / باد از حال ابن یمینت هم آگهی
تا خرگه سپهر منور بود بماه / بادت معاشرت همه با ماه خرگهی

وله ایضا

اگر ز ابر بلای سپهر زنگاری / فشاند بر گل زردم سرشک گلناری
هنوز همت من سر بدان فرو نارد / کزو برم بر کس قصه ستمکاری

ولا نصیحت ابن یمین بجان بپذیر / که تا چو عقل شوی شهره در نکوکاری
چو زلف ماه رخان با همه پریشانی / مباش غافل و فارغ دمی ز دلداری
که عالمی بر دانا بدان نمی ارزد / که بهر آن دل آزاده بیازاری

وله ایضا

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را / بسان قدسیان بر شو ببام گنبد مینا
نظر بگشای تا بینی جهان جان همه شادان / ولیکن این کسی بیند که دارد دیده بینا
درین دریای بی پایان که شد عقل اندر و حیران / دلیل عشق می باید ز علم بوعلی سینا
بکوش ای دل که سالک را نشاید یکدم آسودن / زهی دولت اگر باشی ز جمع جاه و افینا
تو باری جهد خود میکن چه دانی حال چون باشد / کسی واقف نخواهد گشت بر اسرار بوسینا

وله ایضا

گر ز من اقران به نزدت فایق اند / کو همی باشند یاد آور ز یاد
من هنر می جستم ایشان سیم و زر / شکر کایزد داد هر یک را مراد
من گرفتم سر بسر کان زر اند / پیش من هستند چون کان جماد
نیست با ایشان غباری در دلم / خود مسیحا کی کند با خر عناد
قافیه هر چند خواهد گشت دال / سهل باشد نیز شان بر ریش باد

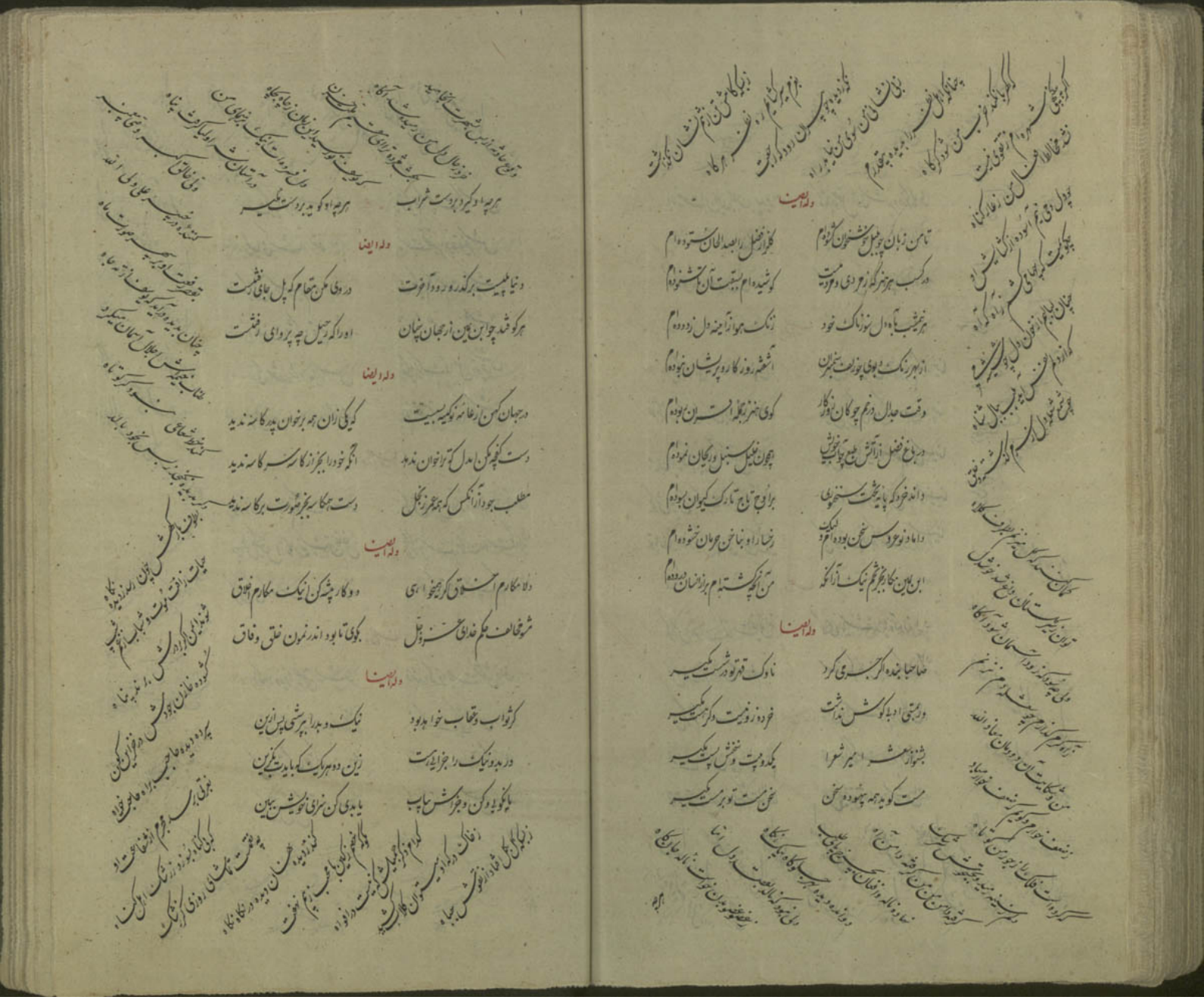

ولہ ایضا

تا من زبان چو بلبل خوشخوان گشوده‌ام / گلزار فضل را بصد الحان ستوده‌ام

در کسب هر هنر که ز مردی و مردمیست / کوشیده‌ام بسبقت آن تا شنوده‌ام

هر نیمشب بآه دل سوزناک خود / زنگ هوا ز آینه دل زدوده‌ام

از بهر رنگ و بوی چو زلف سمنبران / آشفته روزگار و پریشان نبوده‌ام

وقت جدال در خم چوگان روزگار / گوی هنر ز جمله اقران ربوده‌ام

در باغ فضل از آتش طبع چو آب خویش / همچون خلیل سنبل و ریحان نموده‌ام

داند خرد که پایه تخت سخنوری / بر اوج تاج تارک کیوان بسوده‌ام

داماد نوعروس سخن بوده‌ام ولیک / رخسار او بناخن حرمان خشوده‌ام

ابن یمین مکار بجز تخم نیک از آنکه / من آنچه کشته‌ام بر از انسان دروده‌ام

ولہ ایضا

صاحبا بنده اگر جرمی کرد / ناوک قهر تو در شست مگیر

ور بمستی ادبی گوش نداشت / خرده زو نیست دگر هست مگیر

بشنو از شعر امیر شعرا / یکدو بیت و سخنش پست مگیر

مست گوید همه بیهوده سخن / سخن مست تو بر مست مگیر

هرچه او گیرد بر دست شراب / هرچه او گوید بر دست مگیر

ولہ ایضا

دنیا پلیست بر گذر و رود آخرت / در وی مکن مقام که پل جای رفتنست

هر کو فتد چو ابن یمین از جهان چنان / او را که رحیل چه پروای رفتنست

ولہ ایضا

در جهان کهن از عامه نوکیسه بسیست / که یکی زان همه بر خوان پدر کاسه ندید

دست کفچه مکن ای دل که ترا خوان ندهد / آنکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید

مطلب جود از آنکس که همه عمر ز بخل / دست همکاسه بجز صورت بر کاسه ندید

ولہ ایضا

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی / دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق

مشو مخالف حکم خدای عز و جل / بگوی تا بود اندر نمون خلق وفاق

ولہ ایضا

گر ثواب و عقاب خواهد بود / نیک و بد را بپرسشی پس ازین

ور بد و نیک را جزایی هست / زین دو هر یک که بایدت بگزین

یا نکویی کن و جزاش بیاب / یا بدی کن سزای خویش ببین

صفت کیمیا اگر خواهی | با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا می‌کشد بقلابی | نیست تقصیر او چو توفیرش
گر ترا گنج سیم و زر باید | می بگویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیشه گیر و قانع باش | تا ببینی که چیست تاثیرش
از یکی هفتصد شود حاصل | بنگر اینک که اصل و توفیرش
پیش ازین بنده را مده زحمت | هم ز تقصیر تست تاخیرش

ولہ ایضا

چو روزگار بکام تو گشت و دولت یار | بکوش تا دل آزرده بدست آری
مباش یکنفس از کار خویشتن غافل | نگر که فرصت امکان ز دست نگذاری
کزان کسی که تو جست یاری امروز | روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

ولہ ایضا

بزگوار وزیرا نصیحتی بشنو | ز بنده که ترا هست مشفق جانی
یقین شناس که جاوید خود نخواهد ماند | ز هر که هست بگیتی ز انسی و جانی
کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه | برآر حاجت او را چنانکه بتوانی
مکن بشغل تعلل که وقت معزولی | کس از تو یاد نیارد بهیچ تا دانی

ولہ ایضا

تا خرد همره و دولت بودت یار مکن | هیچکاری که از آن غیر تو یابد ضرری
زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر | وز تو ماند ز بدی در همه عالم سمری
بد اندک مشمر خوار که بسیار شود | هست سرمایه احراق جهان از شرری
درد سر کم ده و کم کش ز پی کار جهان | که نیرزد گلی نزد خرد درد سری
از جهان قطع نظر کن بروای ابن یمین | تا نباشد بجهان همچو تو صاحب نظری

ولہ ایضا

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه | بی قیمت و کریم بود در بها چو در
چون قدر هر یکی بر دانا محقق است | بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر
با مردم کریم بپیوند و دوست باش | وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

ولہ ایضا

مرد باید که در جهان خود را | مثل شطرنج باز پندارد
هرچه دارد از آن خصم برد | وانچه دارد نگاه میدارد

ولہ ایضا

کاری که لطف پای نهد در میان آن | آید بسان زر طلا پاک با عیار

گروهی که کردند رغبت بمن | از ایشان ندیدم یکی مرد کار
کسانی که بودند مردان مرد | نکشتند گرد من از عیب و عار
چو عالم چنین است با شوهران | اگر بکر باشم شگفتی مدار
تو نیز ای برادر مر این قصه را | همی دار از این بین یادگار
ز مردی اگر هیچ داری نصیب | بدین خبر رغبت مکن زینهار

وله ایضا

از حسد نااهلم ار گوید بدی | آن بود کز من بدل دردیستش
حاسدان هستند ما را باک نیست | بیخبر آن کس که حاسد نیستش

وله ایضا

هر بلا کز قضای بد باشد | بر بزرگان روزگار رسد
می نه بینی که صرصر ار بوزد | چون باطراف جویبار رسد
سروهای کهن ز بن بکند | کی از و سبزه را غبار رسد

در عشق

شنیدم صفات تو عاشق شدم | بدیده ندیده رخ فرخت
پیاده تو برخاست صبر از دلم | چها خیزد آیا چو بینم رخت

فی الحب

خسیسی اگر لاف آن میزند | که باشد ورا در نسب اصل ما
نیم منکر آن ولی در حسب | میان من و او بود فرقها
اگر چند از آهو بود مشک و پشک | ولی پشک چون مشک نارد بها

فی النصیحه

هنرمند مانند بازی بود | که او را بدام آوری از هوا
بتعلیم صیدش مشو رنجه هیچ | که نیک آرد آن صنعت او خود بجا
همان بس که آن باز بیگانه را | کنی با خود از راه لطف آشنا
چو وحشت بکلی ز طبعش رود | دهد زان پست از هنر بهرها
وگر عنف بیند چو یابد مجال | کند خویشتن را ز دامت رها
بلطفش نگه دار اگر بایدت | که باشد چنین شاهبازی ترا

قطعه

مرا فلک بمواعید میفریفت ولیک | از آن هزار یکی باز می نکرد وفا
زمانه چند گهی در هوای بوک مگر | غرور داد بامیدم ز خیر مرا
چو زان غرور بجز رنج دل نشد حاصل | ملول گشت ز اصحاب منصب اعلا

بحسب حال خود اینک بصورت تضمین — بر اهل معرفت این بیت میکنم املا

حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود — من از کجا و سر و کار مملکت ز کجا

وله ایضا

زمن نامناسب بود این زمان — نشستن ببزم طرب با حریف

ولی گر بود خلوتی دلپذیر — من از دست سیمین عذار ظریف

به پیری اگر باشدت آرزو — نیاید شگفتم ز طبع لطیف

در تعریف

امیر حیدری ای سالک مسالک حق — تویی مجرد مفرد بسان روح امین

چو عقل کل شده داننده حقیقتها — تویی که علم یقین تو هست علم یقین

کنند صومعه داران عالم علوی — بدین روش که تو داری بصد زبان تحسین

سپهر کرم رو شوق را چو تو قطبی — نشان نداد کس از ساکنان روی زمین

مرا چو زاغ کمان چند روز از در تو — عقاب حادثه دهر داشت گوشه نشین

بخدمت ار نرسیدم تو از بزرگی خویش — مگیر خرده برین بنده ضعیف حزین

که در فضایل ذات تو کم نخواهد شد — ببعد و قرب مکان اعتقاد ابن یمین

در هجو

اگر کارش ز ابتدا تا انتها — یاوگی و هرزه گویی بود و بس

وانکه از عهد شبابش تا بشیب — میل سوی فتنه جویی بود و بس

در جهان زد آتشی از ظلم و زان — حاصلش بی آب رویی بود و بس

خواست تا گردد وزیر اما نشد — زانکه کارش زشت خویی بود و بس

گر باستحقاق بودی کارها — کار آن دون مرده شویی بود و بس

وله ایضا

کرم بدست قند ساقی سمن ساقی — که بر لطافت طبعش وثوق من باشد

ز شام تا بسحر می خورم که خود ز رخش — نماز شام زمان شروق من باشد

صبوح کان نبود بیشتر ز بانگ نماز — بجان دختر رز کان غبوق من باشد

فی المدح

والا ضیاء دین توی آنکس که آفتاب — در پیش رای انورت از ذره کمتر است

الفاظ دلگشای ترا نزد عاقلان — اندر مذاق طوطی جان ذوق شکر است

دی قطعه بدست افتاد من ناگهان — از گفتهای تو که بلطف آب کوثر است

چون نور یافت چشم رهی از سواد آن — دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهر است

نی نی چو آب نیست یکی بحر خوانمش — هر بیت از آن چو خود نگری بحر دیگر است

عمرت دراز باد که ملک سخنوری / طبع ترا بقوت فکرت مسخر است

فی المدح

احرام بستم از پی عالیجناب شاه / کز کائنات قبله بگزیده منست

گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم / کان توتیای روشنی دیده منست

نوشم شراب تربیت از جام لطف او / کان اصل شادی دل غمدیده منست

دربان هزار مقصد امید باز داشت / آن نیز هم ز طالع شوریده منست

در مذمت حاسد

آنها که خبث باطن ایشانت ظاهر است / ابن یمین مرنج که بدشان سرشت خوست

گر طعنه زنند بر اشعار عذب تو / این فرقه عوام که بعضی نه خاص اوست

در هم مشو که بیهنر از غایت حسد / بر اهل فضل در همه ابواب عیب جوست

خواهند تا چو طوطی طبعت شکرفشان / گردند لیک ذوق ندانند لب ز پوست

هر چند هست تازه و تر سبزه دمن / لیکن کجا چو سرو سهی بر کنار جوست

کو یکتن از تمامت حساد بد گهر / کو را ز صد سخن که بگوید یکی نکوست

خاقانی فصیح درین باب یک دو بیت / گفتست بشنوید که آن هم لطیف گوست

خاقانیا کسان که طریق تو میروند / زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار / کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

در تعریف عمارت

ز نور جام او ماه تمامش / که چون مهر از جهان ظلمت زدایست

بر اسرار فلک دانا از آن شد / که همچون جام جم گیتی نمایست

چو بخشد سایه شفقش سعادت / چه جای سایه فر همایست

لطیف آمد عمارتهاش یکسر / بلی معمار او لطف خدایست

فلک حیران شود زین بیت معمور / چو چندکش زمین آرام جایست

سرایست این ندانم یا بهشت است / که خلد است این ندانم یا سرایست

صفا در وی ز روی صاحبش باد / که الحق با صفای نیک رایست

فی الموعظه

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت / بکن نصیحت من یاد کار جان عزیز

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای / که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

قطعه

ز ساقی خواستم آبی شرابی داد گلگونم / بلطفش گفتم ای دلبر شرابست این نه آبست این

بگفت ابن یمین بستان که آبست این نه می در وی / فتاد از روی من عکسی تو پنداری شرابست این

شرح شوق نیازمندی خویش — من نیارم که در بیان آرم
با کنار ار رسم ز بحر فراق — جان بشکرانه در میان آرم

فی الموعظه

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم — نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
برین رواق زبرجد بخامه خورشید — نگاشته سخن خوش بآب زر دیدم
گرای بدولت ده روزه گشته مستغرق — مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج مرصع صباح بر سر داشت — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
ز روزگار همین حالتم پسند آمد — که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

وله ایضا

آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش — او را نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که ورا حال ندانی — بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش
آنرا که پسندیده بود خوی و خصالش — زنهار مپرس از پدر و عمه و خالش
زیرا شرف مرد باصل و نسب نیست — در معرفت و عقل و تمیز است و کمالش
شهزاده نادان که ورا علم و ادب نیست — بیقدر بماند چو نماند زر و مالش
درویش که او معرفت و علم ادب یافت — او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش

از صحبت اشرار بصد مرحله بگریز — تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

وله ایضا

در جهان هر چه می کنند عوام — نزد خاصان رسوم و عادات است
انقطاع از رسوم این حشرات — اتصال همه مرادات است
راه تقلید و حرص در بستن — افتتاح همه مرادات است

فی النصیحه

شراب در تن آنکو شرابخواره بود — چو روغنست که ریزند در مغاک چراغ
اگرچه زنده ز روغن بود چراغ ولیک — فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ

وله ایضا قطعه

انصاف فلک بین که در این مدت اندک — چه شور برانگیخت ز بیداد چه شر کرد
اسباب مراد او بتاج و پس آنگه — سد رمق قوت حواله بجگر کرد
گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ — تقدیر خدا بود حواله بقدر کرد

وله ایضا

بتجرید در شهر من شهره ام — چه گفتم خود از من شهره شهر
چو عیسی نخواهم زن ار فی المثل — نخواهد ز من نیم خر مهره مهر

کرم زهره نوشی بمنت دهد | مرا آید آن از لب زهره زهر
نجویم بکس التجا جز بحق | ورم خون بریزد بصد دهره دهر

وله ایضا

گر مرا دور فلک کرد تهی دست چو سرو | نیم آزرده گرم بر دل از آن باری هست
چکنم گنج زر و رنج نگه داشتنش | هر کجا تازه گلی از پی آن خاری هست
روز و شب منتظر حادث و وارث باشد | هر کجا آرزوی ضابط و زرداری هست
نشوم شاد به نیکی زر و سیم از پی آنکه | در نگه داشتنش آفت بسیاری هست
شکرها میکنم ار سیم و زری نیست مرا | که فراغت ز نگهداشتنش باری هست

وله ایضا

ای فلک با من اگر بدکنی از نیک رواست | نه مرا از تو هراس و نه بتو امیدست
ور دلم محنت درد تو کشد باکی نیست | رسم محنت کشی اهل هنر جاویدست
تیر گردون همه انواع فضایل دارد | لیک در ملک طلبکار و روا ناهیدست
گر کمالی که مراهست تو نقصان بینی | چکنم عود ز جهل تو چو شاخ بیدست
ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی | گنه از خفت عقلست نه از جمشیدست
چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید | جرم بر دیده خفاش نه بر خورشیدست

وله ایضا

بزم آصف جمشید رتبت | کی کابن یمین از پا نشیند
ندارد خویشتن را در مضیقی | ز نااهلی اگر او نانشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان | اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک | بدریا گرچه او بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر | بجاه ار چند او اعلا نشیند

وله ایضا

گشتست طبیعتی گروهی | چون طبع گزنده مار بودن
در شیوه مکر و رسم تلبیس | امسال بتر ز پار بودن
چون زلف بتان ز فتنه جویی | آشفته و بیقرار بودن
دایم ز منی بسان جهال | از کبر بزیر بار بودن
زین جمع که وصف در میانست | دوری به و در کنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت | با باده خوشگوار بودن

وله ایضا

ای بسا دوستان که بگزیدم | تا بدیشان بمالم اعدا را

راستی را بجهد شان ایام | داد مالش بسی ولی ما را

فی الموعظه

یک نصیحت یاد دارم از پدر | کافرین بر جانش از جان آفرین
بارها گفتی که بابا زینهار | بر طریق مردمان دوربین
نیک و بد را فرق کن از یکدگر | از بدی دل بگسل و نیکی گزین
همنشین مردمان نیک باش | ورنه باری با بدان کمتر نشین

فی الحب

حاسد بدسگال را گفتم | که چرا نقص دوستان خواهی
آفتاب سعادت هر کس | که بتابد زوال آن خواهی
چکنی این جهان فانی را | کش بصد آرزوی جان خواهی
من ز بهر حیات نان خواهم | تو حیات از برای نان خواهی

قطعه

گر نگردد فلک بکام دلم | غلو و اضطرار ننمایم
زانکه اندوه را بصیقل عقل | از دل آینه وار بزدایم
قفل ابواب شادمانی را | بمفاتیح عقل بگشایم

همچو ابن یمین شوم قانع | خویشتن را صداع نفزایم

وله ایضا

نکند عقل خویشتن ضایع | هر که در عقل او قصوری نیست
هر چه آنرا جماد می‌شمرند | هیچش از نیک و بد شعوری نیست
آدمی نیز اگر بهرزه زید | همچنان از جماد دوری نیست
خواه گو باش و خواه گو که مباش | چون از و ظلمتی و نوری نیست
سور باید شمرد شیون او | چون از و شیونی و سوری نیست

وله ایضا

هر که دارد کفاف عیش چنان | که نباشد بدیگری محتاج
کلبه نیز باشدش که از آن | نکند هر دمش کسی اخراج
در جهان پادشاه وقت خودست | وین چنین شاه ننگرد سوی تاج
بیشتر زین مجوی ابن یمین | تا نمانی مگر ازین منهاج
کانچه افزون ازین کنی حاصل | بهره وارث است یا تاراج

وله ایضا

عزت خلق اگر نگهداری | نکشی درد سر ز قال و قیل

عزت است آنکه ازو عزیز شود / هر که او را زمانه کرد ذلیل

ور نداری ز کبر عزت کس / ناکسی گشت ثابتت بدلیل

هر چه نقصان کنی ازو چیزی / چیزکی ماند از کثیر و قلیل

غیر غیرت که نیم ذره ازو / نتوان کاشتن بهیچ سبیل

وله ایضا

ای دل ار گوش سوی من داری / کنم از حال عالمت اعلام

نفس اماره تو صیادیست / دام گسترده بهر صید مدام

طمع خام دام او باشد / حبة القلب کرده دانه دام

هر که در دام او اسیر شود / بر سر اختران سپارد کام

وان کزین دام بار رسته شود / بر نیارد دمی ز حلق لگام

گر بچشم خرد نگاه کنی / که چه زاید حوادث ایام

خود بدانی که جز طمع نبود / مایه فتنه خواص و عوام

من بدانم که واضع اسما / چون بر اشیا همیکشد ارقام

هر چه آن را ز جنس فتنه شمرد / جمع کرد و طمع نهادش نام

وله ایضا

زندگانی بکنج عافیتی / بیمشقت چو میتوان کردن

پس چرا بر و بحر پیمایی / ای سلیم از برای نان خوردن

گر سفر بی حصر فتوحی نیست / هست پهلوی گرد ران کردن

وله ایضا

نزدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود / وز جمادی بنباتی سفری کردم و رفت

پس از آنم کشش طبع بحیوانی بود / چون رسیدم بوی از وی گذری کردم و رفت

بعد از آن در صدف سینه انسان بصفا / قطره هستی خود را گهری کردم و رفت

با ملایک پس از آن صومعه قدسی را / گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت

بعد از آن ره سوی او بردم و چون ابن یمین / همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

فی النصیحه

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو کس / یا کریمی نان جویی یا حکیمی راست گوی

یا ز جود آن درین دنیا بیابد کام دل / یا ز علم این بدان دنیا شود با آبروی

گر خرد داری مشو یکدم جدا از این دو تن / ور نیابی هر دو را باری یکی زیشان بجوی

ور یکی را هم نیابی این خود اندر عهد ماست / کنج عزلت گیر و دیگر در پی دنیا مپوی

خویشتن را در خطر مفکن بامید بهی / گر کنار چشمه ناید دایما سالم سبوی

سخن کشت دگر بار نیاید بزبان — اول اندیشه کند هر که عاقل باشد
تا زمانه دگر اندیشه نیاید گردون — که چرا کشتم و اندیشه باطل باشد

ودایعیف

چهار رکن بجا زاسباط نزد دانا ر — خلاصه‌اش چو چرخیان مشتغل بقمار
شمار خانه که در چار سوی او پیشی — دوره دوازده ساعات پیل دان دو بار
شمار مهره او سی عدد بود ایام ماه وقت شمار
چار و زیر و زبر گشتش چون — که هست صورت این هفت کند سیار
روان بطاس درون کعبتین غلطانش — چو اختران که بر افلاک می‌شمند مدار
باحتیاط رو که دست خوشست این — که روح در گرو است و حریف بس طرار
چو با حریف در افتاده به بهبازی — خصال نیک بدست آر در مقابل کار
براتی پس ازان در زمانه فارد باش — که تا زیاد کنی داور تبت و متعدار
اگر هزار غره زین سه تا موالید — زده هزار حریف شکرف باک مدار
بکوی صبر درون خانه گیر و خشد کن — اهل عویل مدار ورد طمع سپار
بگفت این این کار اگر کنی نبود — تر اکشودن منصوبه فلک دشوار

ودایعیف

چهار چیز نیند بروی مردم اهل — دری که باز کشاید بروی از زوری
یکی کسالت نفس و دوم خجالت طبع — سیوم قمار و چهارم می شبانه روزی

ودایعیف

صبر در کار ما چه نیک و چه بد — از امارات بخردی باشد
در قمایع نمودن استقبال — رسم شیطانه و ددی باشد
بقضا دادنت رضا اولی — کز نکویی و کز بدی باشد
بفسون از تو رده نخواهد شد — هر قضایی که ازبدی باشد

ودایعیف

با من پیر که با دیو پر از زور عرقدش — گفتا شنیده که چه خوش گفت عاقلی
هر گه که از حوادث گردون زون ترا — پیش آیدت زنیک بد کار شکلی
یا در پناه همت ما جهدی گریز — یا التجا نمای با قبال مقبلی

ودایعیف

علیی بر سبی دیدی گشته فتاده — بگرفت بندان تحریر سر انگشت
گفتا که گر اگشتی تا گشته شدی باز — تا خود بجا گشته شود آنکه ترا گشت
انگشت بکن رنجه مبر کو فلان کس — تا کس نکند بدر کو فشست مشت

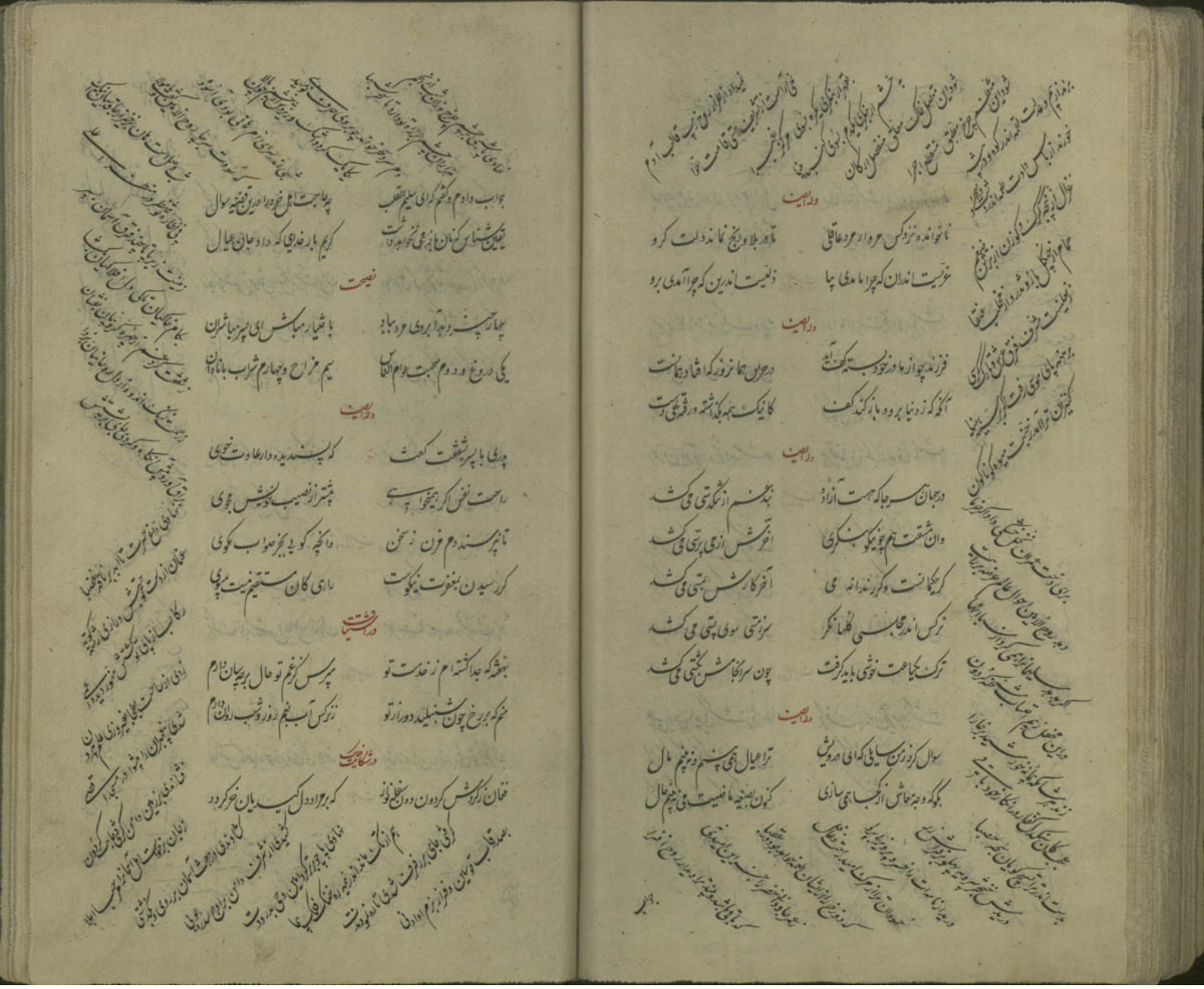

وله ایضاً

ناخوانده نزد کس مرو ار مرد عاقلی — تا در بلا و رنج نماند دلت گرو
عزتیست اندران که چرا ماندی بپا — ذلتیست اندرین که چرا آمدی برو

وله ایضاً

فرزند چو از مادر خود بسته کف آید — در حرص همان روز که افتاد همانست
آنگه که ز دنیا برود باز کند کف — کاینک همه بگذاشته و رفته تهی دست

وله ایضاً

در جهان هر جا که هست آزاده — بند غم از تنگدستی می کشد
وان مشقت هم چو نیکو بنگری — آخرش از می پرستی می کشد
گر حکیمانست و گر رندانه می — آخر کارش بمستی می کشد
نرگس اندر مجلسی گلها نگر — سر ز مستی سوی پستی می کشد
ترک یکساعت خوشی باید گرفت — چون سرانجامش بکشتی می کشد

وله ایضاً

سوال کرد ز من سایلی که ای درویش — ترا عیال همی بینم و نه بینم مال
بگو که وجه معاش از کجا همی سازی — کنون بصیغه ماضیست می نبینم حال

جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب — چه حاجت اهل خرد را درین قضیه سوال
یقین شناس که نان باز می نخواهد داشت — کریم بار خدایی که داد جان عیال

نصیحت

چهار چیز دهد آبروی مرد بباد — باختیار مباش ای پسر مباشران
یکی دروغ و دوم صحبت عوام الناس — سیم مزاح و چهارم شراب با نادان

وله ایضاً

پدری با پسر بشفقت گفت — که پسندیده دار عادت خوی
راحت نفس اگر همی خواهی — بیشتر از نصیب خویش مجوی
تا نپرسند دم مزن ز سخن — وانچه گویی بجز صواب مگوی
گر رسیدن بمغفرت نیکوست — راهی کان مستقیم نیست مپوی

در اشتیاق

بهفته که جدا گشته ام ز خدمت تو — مپرس کز غم تو حال بر چه سان دارم
منم که بر رخ چون شنبلید دور از تو — ز نرگس آب بغم روز و شب روان دارم

در شکایت فلک

فغان ز گردش گردون دون سفله نواز — که بر مراد دل کیدیان خر گردد

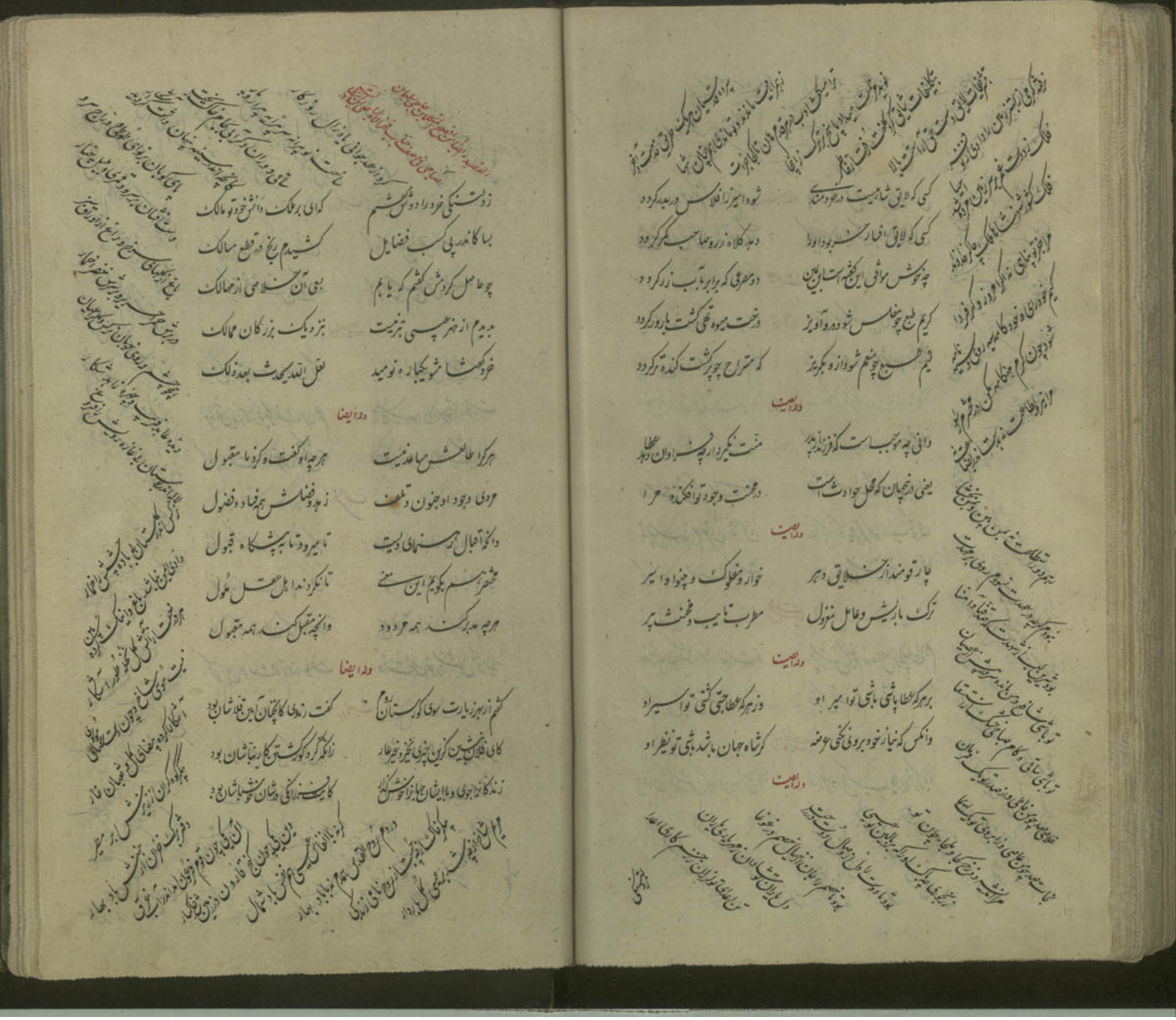

کسی که لایق شاهیست در خردمندی — شود اسیر ز افلاس در بدر گردد
کسی که لایق افسار خر بود او را — دهد کلاه زر و صاحب کمر گردد
چه خوش موافق این گفته است ابن یمین — دو مصرعی که برابر بآب زر گردد
کریم طبع چو مفلس شود درو آویز — درخت میوه تهی گشت بارور گردد
لئیم طبع چو منعم شود ازو بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

وله ایضا

دانی چه موجب است که فرزند از پدر — منت نگیرد ار چه فراوان دهد عطا
یعنی در این جهان که محل حوادث است — در محنت وجود تو افکنده مرا

وله ایضا

چار قومند از خلایق دهر — خوار و مفلوک و بینوا و اسیر
ترک باریش و عامل معزول — مطرب تایب و مخنث پیر

وله ایضا

بر هر که عطا پاشی باشی تو امیر او — وز هر که عطا جستی گشتی تو اسیر او
وانکس که نیاز خود بروی نکنی عرضه — گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او

وله ایضا

زدلتنگی خرد را دوش گفتم — که ای بر ملک دانش خود تو مالک
بسا کاندر پی کسب فضایل — کشیدم رنج در قطع مسالک
چو حاصل کردمش گفتم که یابم — بسعی آن خلاصی از مهالک
بدیدم از هنر عیسی بتر نیست — بنزدیک بزرگان ممالک
خرد گفتا مشو یکباره نومید — لعل الله یحدث بعد ذلک

وله ایضا

هر کرا طالعش مساعد نیست — هر چه او گفت و کرد نامقبول
مردی وجود او جنون و تلف — زهد و فضلش همه فساد و فضول
وانکه اقبال رهنمای ویست — تا میرود تا به پیشگاه قبول
مختصر هم بگویم این معنی — تا نگردند اهل عقل ملول
هر چه مدبر کند همه مردود — وانچه مقبل کند همه مقبول

وله ایضا

گفتم از بهر زیارت سوی گورستان روم — گفت رندی کانچنان آیین قلاشان بود
کای فلان بنشین کزین چیزی نخیزد غیر عار — زانکه گرد گور گشتن کار نباشان بود
زندگانی را جوی و با ایشان جهان را خوش گذار — کایت فرزانگی در شان خوشباشان بود

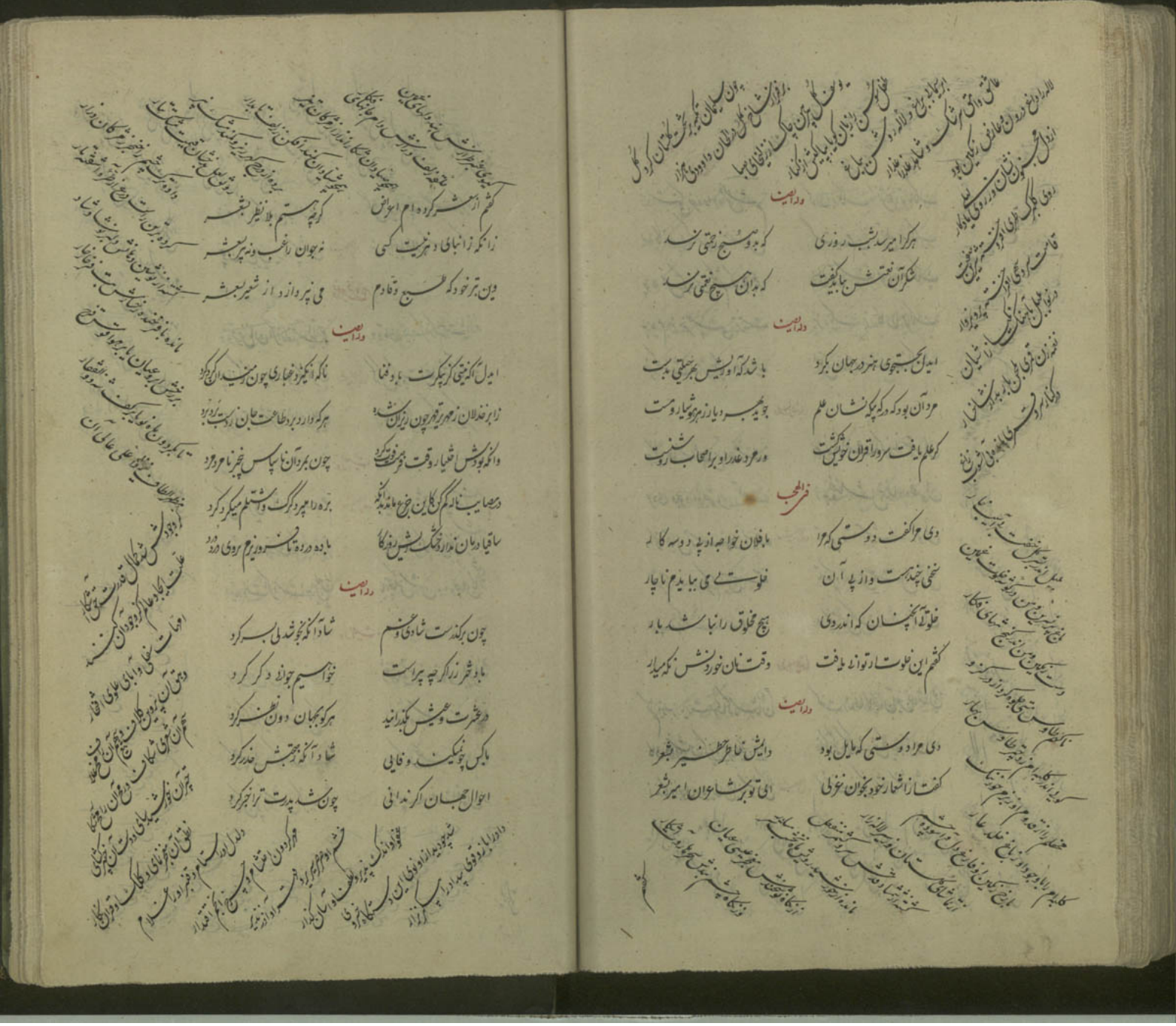

وله ایضا

هر کرا میرسد بشب روزی — که بدو صبح زحمتی نرسد
شکر آن نعمتش بباید گفت — که بدان هیچ نعمتی نرسد

وله ایضا

ای دل بجستجوی هنر در جهان بگرد — باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مرد آن بود که در که پیکه نشان علم — جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت — ور مرد غدر او بر اصحاب روشنست

فی المحب

دی مرا گفت دوستی که مرا — با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست و از پی آن — خلوتی می بباید م ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی — هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این خلوت ار توانی یافت — وقت نان خوردنش نگه میدار

وله ایضا

دی مرا دوستی که مایل بود — دایمش خاطر خطیر بشعر
گفت از اشعار خود بخوان غزلی — ای تو بر شاعران امیر بشعر

گفتم از شعر کرده ام اعراض — گرچه هستم بلا نظیر بشعر
زانکه زانبای دهر نیست کسی — نه جوان راغب و نه پیر بشعر
وین بتر خود که طبع وقادم — می نپردازد از شعیر بشعر

وله ایضا

ای دل آگه نیستی کز پیکرت باد فنا — ناگه انگیزد غباری چون زمیدان گرد گرد
زابر خذلان زمهریر قهر چون ریزان شده — هر که دارد برد طاعت جان ز دست برد برد
وانکه بودش اختیار وقت فرصت فوت کرد — چون بمرد آن ناسپاس بیخبر نامرد مرد
در مصایب ناله کم کن کاین جزع ماند بدانکه — بره را میبرد گرگ و اشتلم میکرد گرد
ساقیا درمان ندارد خشک ریش روزگار — باده در ده تا فروریزم بروی درد درد

وله ایضا

چون برگذرست شادی و غم — شاد آنکه بخوشدلی بسر کرد
با دختر رز اگرچه پیر است — خواهیم جوانی دگر کرد
در عشرت و عیش بگذرانید — هر کو بجهان دون نظر کرد
با کس چو نمیکند وفایی — شاد آنکه ز صحبتش حذر کرد
احوال جهان اگر ندانی — چون شد پدرت ترا خبر کرد

خرم دل آنکه چون تو بدانست — کش بیدل از اینچنان سفر کرد
چون این چنین بزند پاشی — خود را بچنان نیان سپر کرد

در نصیحت فرماید

دو قرص نان اگر آرد کند میسر یار — دو تای جامه کز آن کنده است یا از نو
چهار گوشه دیوار خود بجا طرح — گر این نکویت اینجا و نیز آنجا رو
هزار مرتبه خوشتر بزاویه این — ز تاج مملکت کیقباد و کیخسرو

در این معنی

کنجی و رفیقی و کتابی دو سه هم — باید که عدد ز پنج افزون نبود
رودی و سرودی و کبابی و ثمرات — شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
امید دولت اگر دست دهد این را — با هیچکس اش در دو جهان کار نباشد

در این معنی

بر این امید دل همی سوزدم — ز نغمهای افسون برافروز او
قلم را که تحریر حالش کند — رود دود بر سر مضمون او
اگر چند کردون دهد دولتش — به بر کردن بخت داروی او
ولیکن چو زیرکش گزیده شد — بود چند افسانه افسون او

زآتش دل گر شانه ندارد چه شگفت
نیست آتش که نسوزاند و خاکستر نیست

نالهٔ گر با نخل او همدم شود
از نی خامه نوای نیشکر خیزد همی

فرخ آن کس کز تخیل او بود
شعر او را نخل طوبی سایه بار

گفتی از بیدل شکایت می کند
شرح این افسانه هم بیدل نوشت

نالهٔ بیدل ز بی دردی مباد
ورنه بیدل کس نشنود فریاد کس

ناله ام شرح پریشانی خود می گوید
ورنه این طرز سخن را نتوان نظم نامید

ناله ام را نیست حاجت بر تاثیر و تاب
کاین فغان از بیدلی خیزد نه از بیداد کس

ناله ام را نیست حاجت بر تاثیر و تاب
کاین فغان از بیدلی خیزد نه از بیداد کس

سیاهی چه پنداشته زانش چه بود — که زیندبر طشت زر خون او

در این معنی

زآتش صحبت خردمندان — هر کرا پخته کی شد روزی
تا ابد خام طبع تا بد بود — کز کتاب جهش سوزی

در این معنی

مالش دشمن اگر نخواهی — باید اول شدنت دشمن مال
زانکه منقول ز عقلاست که گفت — دشمن مال بود دشمن مال

در این معنی

تا با دخوان پر چمن و باغ و راست — کو یه که چمن کارگه زنگ زداست
زانگونه مباکونه دو برگ زر است — کز حیرت او رنگ ز انگشت گراست
بی آب زدان اسس ز غدان نشنیده — سرسبزی گلزار دهم از آب زر است
در فصل خزان آب زدان باید چون نیست — گر هست عنقای این پایه همه زر است
ای باد مبا گر بوی راه سوی شاه — کو این چنین گفت که هنگام خزان است
پشتم بگر مهای تو گرمست کزین ره — با رنگ ز جانب خازم و زان است

در این معنی

کان پنهان شد گان بخشش کان بخت خضا زاد بخار

کار عالم بیکجو آبی بسرابی آمیزم — کم خیالی بنمایم یا فسردی میدهد
خوه شوان شد بدو چرخ دولاب دهر — کو بپایه هر فزاری را نشیبی میدهد
حاصل این چار خم از خلد جسیم زودگار — کم رجائی بنمایم یا نهیبی میدهد
صبر کن این چین برخ و شور روزگار — صابرانرا فرو ایزد فی حسبی میدهد

فخریه خاتمه

دی یکی نیکبخت کاندر پیش صاحبدولتی — یاد شو عنصری و خود سلطان کرده اند
وان کرمها کانوری اندر ثنای خواجگیت — در حضور او بیان نیکبختان کرده اند
خواجه فرمود است کو در عهد یاران شیرازی — تا کنم یاد او کرم زان پیش کایشان کرده اند
خواجه نیکبخت ارینکرو چندگه از مهر گوشه — زان سخنها کو بیان که نام او ثنا خوان کرده اند
شاعران استند پرور گر بلندی سخن — گفته پیشینیان با خاک یکسان کرده اند
لیک چون پیدائی چندین یکجا خاطبی — بگر فکر خویش را در پرده پنهان کرده اند
در خطای جاودانان طمع بر کنده اند — ور قناعت روی در دیوار حرمان کرده اند

مقطعه

غم نا آمده بر دل چه نشینی — وز گذشته چه کنی پیهده یاد
وقت را باش که تا در نگری — غیر بکذرد این نیز چو باد

بگو باد دور فلک نیکنست — غم و شادی و خراب و آباد
بیکان روز و شب خواهد شد — گر نشینی بغم ار تیری شاد
به بین این چین تا که ترا — مصلحت چیست نهادن بنیاد

در الف

هر کرا قوت پاشیدن اموال نخوت — مال هر کس که بیابد بدلیری بخورد
وانکه او را دل بخشیدن نانی نبود — نان خیری نتواند که بر مردی بخورد
حرف کن هر چه ترا است از کمک ملکدار — روز بر تمک و بخشنده بیکان گذرد
جز درین ره نرود در صفت این چین — هر که نیکو بد و نیک جهان در نگرد

در باء

ایدل آخر ترا که بار هوس — بر دل زار ناتوان نابشد
کی تو انی بزاد راه روی براه — چونکه کوچ تو کاروان نابشد
خود کرفتم سبکروان کشتی — بارت ایدل که بس کران نابشد
چون کنی کی روی بمقصد خویش — خاصه این راه بیکران نابشد
لیکن ار خوی نیک همرهت است — قطع این ره بیکزمان نابشد
هر که چندان رکاب سخت کند — اندرین ره سبکعنان نابشد

هر فطیری که پخته همه عمر — توشهٔ راه تو همان باشد

وله ایضا

این جهان را عجوزهٔ بینم — حیله ساز و بلای کار و کنشت
اول و آخرش پیدا نیست — سال عمر وی از هزار گذشت
هر که آمد برین نسق دیدش — نه همانا کزین نخواهد گشت
باده خور در جهان که چون تو بسی — باد خواهد گذشت بر در و دشت
خون دلها بود که آخر روز — بنماید شفق ز نیلی طشت
بزنی آب زر بر آتش غم — پردهٔ دل ز سوزش انگشت
ساز تریاک مرد صاحب رای — پیشتر زان کند که افعی کشت

وله ایضا

از ابن یمین سوال کردند — کانها که ره نجات جویند
زین چار خلیفه کیست اولی — کاندر پی او بصدق پویند
گفتا که مرا چکار با آنک — اندر حق هر یکی چگویند
من پیرو آنکسم باخلاص — کایشان همه پیروان اویند

وله ایضا

زآتش مجمر ار کشم دودی — بی نیازم ز عود سوزی او
ور بدستم رسد ز گل خاری — فارغم از چمن فروزی او
نرود عاقل از پی روزی — خود رساند خدای روزی او

وله ایضا

همی گفتم از راه هجرت شبی — نسیم صبا را بخواهشگری
که لطفی بود بی نهایت اگر — پیامی ز من سوی خسرو بری
کریم جهان آنکه گر حاتمش — بدیدی نکردی بجز چاکری
بهنگام فرصت بگو اینقدر — از آن پس که خدمت بجا آوری
که سمع شریفت همانا شنید — بفرخنده فالی و نیک اختری
که محمود با عنصری از کرم — چها کرد موجب همین شاعری
تو پیشی و من بنده هم کم نیم — ز محمود غازی و از عنصری
اگر خرقة الفضل مانع نشد — چرا سوی ابن یمین ننگری

وله ایضا

رزق مقسومست و وقت آن مقرر کرده اند — پیش از آن و پیش ازین حاصل نمیگردد بجهد
هر چه می آید ز نیک و بد بدان خرسند باش — کانچه خواهی ز آسمان نازل نمیگردد بجهد

هرکه بادی بار آمد تو ام از آنها غافل کار
کو مرجان خویش که عقل نمیکرد و بجهد

سوختن از دو چون از قول محرم حرکت
گریه او را ورده زبان قابل نمیکرد و بجهد

هرکه چون ما بن عین بحون یعنی منکر بیت
ترک شاه و کوچه گو عاقل نمیکرد و بجهد

ولا ایضا

کوته نظران ابن عین لاشتهی
از راه مبر بریده با قوال متهول

افزون زده و قرعنت که ما فوق تراند
کو بر فضلا همت برآفاق منفصل

بس فایده فضل نکو یکه چه باشد
کز وی نشود اگر اعسر من محصل

نامی که بدان تا کنون شهره و مشهور است
وان ثابت و راسخ شده و محمد مقبول

هرچند که گوته نظران مهمل خانند
از نکبت بیماری شان کرد متبدل

ولا ایضا

گر خنده ی میان نخدمت خلق
خدمت دیگر نخست باید کرد

خود فرایج اگر طلب نکنی
خود فرایج جانت باید کرد

پایداری سر کرت هوست
ضبط کار زبانت باید کرد

در همه کار ما به نیک و به بد
فکر سود و زیانت باید کرد

واجب قسمت بر کرد این عین
گر پسندت آنت باید کرد

ن

ولا ایضا

صبح دمید ساقیا بزم سحر بیارکن
بر دل ما ز خوی در عشرت باز کن

گر چه کدر نماز برده ای بتا زبین زهد
لیک نخ شست ما ز تو تازه در آب و نان کن

آنچه بود ز یاد دل دست بآب راز بری
وز خجلت آز وضو پاک شو و نماز کن

هموم و جهوه و نافله گر چه بسته وعده عشرت
شاید اگر نباشدت نان بده و نیاز کن

بار سپید چهره را دیده پرنیان چه بسته
تا بهوای دل رهی دیده بسته باز کن

مبل خوش نوا چنان در خش از زمان شاد
دم فرن و نشیمنی ز رشهان باز کن

این عین اگر ز آز روی سلامتست
تو در آز روی دل بر رخ جان فراز کن

در شکایت فلک

بنگر که سرخ پیشی و شوخی همی کند
با من که بود روی سپهر سیاه کار

بر خوان روزگار بسی گون بدیده عبر
امنیت کار بنده بتر زین مخواه کار

کارم تباه می کند این چرخ پر زن درست
زان قصدم کنیافت چو دونان تباه کار

با من همی کند ز بدی هر چه میکند
با دیگران شنیست بدین سم دراه کار

مهمان اگر رسد برم از شرم نیستی
ماند سرم به پیش درون چون گناه کار

هست این زمان مباشر کار انگبین زمان
از راه طبع جز نخورم آب و گیاه کار

ابن یمین گشایش کارت ز حق طلب / نگشایدت ز هیچ امیر و ز شاه کار

وله ایضا

ز مخلوق کاری گشایش نگیرد / دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
مرو گرد هر در بامید خدمت / چه فخری بود کز ره عار خواهی
جناب امیر و وزیران نیرزد / که از حاجب بارشان بار خواهی
ز ناجنس بگریز گر آفتابست / ترا سایه خود بس ار یار خواهی
بوحدت بسر بر که راحت در آنست / اگر گلشن عیش بیخار خواهی
چو مرکز درین دایره پای بفشار / چو سرگشتگی همچو پرگار خواهی
کزین خلق امیدواری چنانست / که آب حیات از لب مار خواهی

وله ایضا

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد / ز من دریغ نمیداشت پند پیرانه
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من / اگر قبول کنی اینت مرد فرزانه
تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست / چرا چو بوم کنی آشیان بویرانه
مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر / اگرچه یوسف مصری شدست همخانه
مباش غره بمهر سپهر دون پرور / که پای دام کشیدست بر سر دانه

بزیر آزه دور سپهر دون زنهار / چراغی سر همت بعجز چون شانه
هران طلسم که بستند عاقلان برهم / بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
در آن نفس که طریق حیات بسته شود / گشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه
پس از تو ابن یمین این فسانه خواهد ماند / بگوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

وله ایضا

ندانم از چه بکینم میان ببست سپهر / چو هست در همه آفاق مهر او روشن
کدام مهر که از تیغ مهر او نرهی / اگر ز پوست بپوشی چو ماهیان جوشن

وله ایضا

پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور / خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود
چو دید از آتش محنت کباب گشته دلم / نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود
ز راه شفقت از روی مرحمت در حال / ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود
سوال کرد که ابن یمین چه عیب بود / که روی بخت ترا ناخن زمانه خشود
جواب دادم و گفتم جز از هنر عیبی / اگرچه قافیه دالست نیست در محمود
ولیکن این فلک بیهنر بدین عیبم / ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود
خرد بطعنه همی گویدم که خوش میباش / اگر بکاست ز شادیت و ز غمت افزود

نگاهی که هر دو را ز فلک گشتم
شنود نکیرو نه نصیحتی فرمود

چه گفت گفت که هر خوف ناک زدل بردار
که هست اطلس نیلی چرخ عاریه کبود

مباش رنجه جهان که رنج شناس
مداد قلب روا را تجلب روی اندود

مدار امید برامل زمانه ناز که دمه
وگرنه پای شرف فرق فرقدین بسود

مدیده که چه گفت شاعری که دشش
غبار رنگ ز آیینه روان بزدود

نیز رسان ثمر کنی دیان نرسد
که گرمان همراه کسیت باید بود

تو نیک باش بهر حال از زبان نیندیش
که تخم نیک هرگز کس نکشت بد ندرود

دوبیت

ای پسر تخم نشین اگر خواهی
همنشینی طلب از خود بهتر

زانکه در انس جلدم راز جدا دم
نقش پیدا شود ز خیر و ز شر

مثل انگه که با هم گرمی
سرد گردد بوصل خاکستر

ور چه با شد فسرده طبع انگشت
چون بآتش رسد شود انگر

گر تو خواهی که نیک نام شوی
دور باش از بدای خویش پدر

این سخن را که گفت با بن یمین
در صلاح و فساد آن بنگر

گر پسندیده نایدت مشنو
ور پسندیده آیدت از آن مگذر

دوبیت

عمری بغفلت ای دل نادان گذاشتی
بر عقل خود هوا و هوس پادشاه کرد

مغرور خود مباش که من فرش کرده ام
کایوان و قصر خویش بگیتی فراشتی

آخر نه روزگی دو سه چون بگذرد بر این
رفتی و جای خویش بپایان گذاشتی

در گشت زار آفرینش اندر حیات خویش
تخمی که حاصلی بود از آن نکاشتی

آخر بجنبش آر بیکبارگی جهد کن
تا باز گردی از در ایشان بآشتی

احوال عسر چون گذرانست بس بسی
احوال روزگار خود آسان نداشتی

کشتی بسان این یمین فارغ از جهان
بر لوح دل چو آیت عرفان نکاشتی

دوبیت

بلبل کاشن قدم شده از بهر فلک
پیکنده بسته زندان و گرفتار غمش

آمده روضه فردوس برین مانده بجای
گل سیراب بسی مانده از آن خار و خسش

فی چو بلبل نم آن سدره نشین شهباز
کز هوای ملکوت آمدم اینجا بقفس

باز خواهم بسوی مسکن و ماوا رفتن
بگذم گلخن دنیاش ز غم پس و بسس

نیست زاعداد و ز ارزاق چو آگاه دلم
کاروانی بود آموخته بر بانگ جرس

از گمان فلک ار تیر حوادث بارد
التجای دل من جز بخدا نیست بکس

نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل — شاهبازان بکه صید نگیرند مگس

چه دهد ابن یمین دل بجهانی که ازو — رفت اگر باز نیاید بتن این رفته نفس

وله ایضا

یعلم الله که چون شباب گذشت — ذات خود را من نمیخواهم

عاقلان زمن زمن گفتند — خویشتن را ز من نمیخواهم

میل استبرقست اکنونم — این بلای خشن نمیخواهم

بهوای لطیف خواهم شد — کاین هوای عفن نمیخواهم

وله ایضا

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست — باید کزان فرح نفزاید دل ترا

ور ملک کاینات ز دستت برون شود — هان تا غمش ز جا نرباید دل ترا

چون هست و نیست جمله نماند یکقرار — آن به کزان بیاد نیاید دل ترا

فارغ شو و متابعت پیر عقل کن — گر بند غم جز او نگشاید دل ترا

جز صیقل قناعت و استادی خرد — از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

وله ایضا

با مردم نادان منشین ور بنشینی — زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز

زیرا که بیاموزد و از دشمنی آرد — کارت چو شب تیره و روزت بهمین روز

وله ایضا

حاسد بدسگال باری چیست — او بمیزان من چه می سنجد

زود باشد که ماهی کلکم — همچو دُر در بهار می سنجد

پوست اندر کشم بناخن هجو — از سرش هم حوار می سنجد

وله ایضا

با خرد از سر ضجرت سخنی میگفتم — کای بنور تو ز ظلمت شده جانم ناجی

هیچ حضرت بود امروز که صاحب هنری — گردد از گردش گردون بجنابش لاجی

گفت باشد در دستور جهان مقصد ما — آنکه خایب ز درش باز نگردد راجی

آنکه بر سیخ زراندود شهی در مجلس — نسر طایر بکه بزم کند دراجی

وله ایضا

گر تو بر سهل ممتنع خواهی — خویشتن را که مطلع یابی

شعر ابن یمین بدست آور — کان برش سهل ممتنع یابی

از لطایف هر آنچه نام بری — در مطاویش مجتمع یابی

لفظهای عمیق معنی را — عرصه نیک منقطع یابی

قصه کوته کنم گرش خوانی / بر کسانی که مستمع یابی

از خجالت در طبایع را / در محابات منطبع یابی

خاطر جمله را ز ادراکش / نیک مهجور منقطع یابی

وله ایضا

منم ابن یمین دانی که او را / هزار و یک چو بشماری صفاتست

چه میگویم صفت گر باز جویی / صفات ذات من عین صفاتست

منم آن چشمه کز وی میتراود / نمی کان نم بنام آب نباتست

تو نیز این وصف داری گر بدانی / نپنداری مگر کاین ترهاتست

اشارات مرا گر فهم کردی / برین ره رو که این راه نجاتست

وله ایضا

ای برادر بشنو از من تا توانی زن مخواه / گر همی خواهد دلت گر زندگانی برخوری

صبر کردن مرد را بر بی زنی آسان ترست / زانکه بر تکلیف زن باید نمودن صابری

گرچه ثروت بیحسنت لیک کرداری خرد / اندرین ره فرض دان کز دین عیسی نگذری

ور درین داری تردد حال عیسی را ببین / چون ز زن بگذشت شد بر طارم نیلوفری

وله ایضا

چهار چیز بچار دگر بود محتاج / بیان کنم همه را گر تو مستمع باشی

خرد بتجربه خویشی بدوستی با هم / نسب بفخر حسب سروری بزر باشی

وله ایضا

از برای دو چیز جوید بس / مرد عاقل جهان پرفن را

تا از و سر بلند گردد پست / تا کند پایمال دشمن را

وانکه میجوید و نمییابد / که غرض چیست مال جستن را

چیده باشی بمسکنت خوشه / داده زان پس بباد خرمن را

غیر جان کندن و ز جستن چیست / حاصل آن ناشناس کودن را

وله ایضا

ابن یمین ز غایت مستی و عاشقی / بوسی ربود از لب ترک سمن عذار

در خشم رفت ترک و رگ آورد و جنگ کرد / برد این سخن بحضرت قاضی روزگار

قاضی سوال کرد که بهر چه کرده / اقدام بر چنین گنه ای زند نابکار

گفتم که من گناه ندانستم این عمل / ور میهنی گناه خطا رفت درگذار

ور حکم میکنی بقصاصش تو حاکمی / کو از لبم ببر بعوض بوسه هزار

وله ایضا

هرچه با آن تعلقت نبود | زان بخود ره مده پریشانی
تا توانی بدست خویش مزن | تیشه بر پای خود بنادانی
که ز ناکردنی بسی یابد | مرد کوته نظر پشیمانی

وله ایضا

یکدو روزی که درین کهنه رباط افتادیم | دل در و می نتوان بست چو در داد مقام
مکن آغازه کاری که سرانجام از آن | دور باید شدنت ناشده انکار تمام
نقد را باش که بر نسیه وقوفی نبود | اگر از سوزش دل از طمعی خیزد خام
وقت دریاب که از باده کنون جام پرست | باد ماند بکف آندم که تهی گردد جام
ور بود وجه معاشی و مقامی که در آن | بسلامت بتوان زیست زهی دار سلام
گرچه هرگز نکند این فلک شور انگیز | هیچ داوری که رسد زو قدحی نوش بکام
شکر کاحوال فلک هست دمادم گردان | هم نمانند لئیمان چو نمانند کرام
ناامید از کرم حق مشو ای ابن یمین | عید را چشم همیدار پس از ماه صیام
کانکه گشتست پراگنده ازو هفت اورنگ | کار بیرون هم ازو یافت بر نیکو نظام

وله ایضا

مده دل ز دست ار غمی هست و خوفی | که آید دو چندانت شادی و بشری

که ایزد چنین گفت در وحی منزل | مع العسر یسرا مع العسر یسری

وله ایضا

مدتی شعر ز هر گونه که دانی گفتم | لفظ و معنیش بدان سان که پسندد هر کس
غزل از روی هوس بود و مدیح ز طمع | نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس
بمراثی و هجا نیز گرایی نکند | بر دل افشاندن از فکرت باریک عبس
زین پس ای ابن یمین دام طمع باز مکش | عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر مگس
صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام | ناسپاسی مکن اضاف بده زینت بس
بنشین فارغ و تیمار منه بر دل از آن | که چو شاهان نبود موکبت از پیش و ز پس
شکر شکر ز طوطی روان باز مدار | دو سه روزی که بماندست درین تیره قفس

وله ایضا

رزاق مقسوم و وقت معلومست | ساعتی بیش و لحظه بس نیست
هر کسی را مقدرست که چیست | چه توان کرد اگر ترا بس نیست
آنکه جفت مراد خود باشد | زیر این گنبد مقرنس نیست
لذتی کز شراب خرسندیست | از شفاخانه مسدس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی | مرد وامانده کاروان رس نیست

هم ز خود جوی هر چه میجویی — که بغیر از تو در میان کس نیست

وله ایضاً

هر که در اصل بد نهاد افتاد — هیچ نیکی از و مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان کرد — از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود — در ضیا هیچ ذره چون خورشید
هر کرا دور چرخ جامی داد — یا بصورت بگشت چون جمشید
گر بسوزند بید را چون عود — بر نیاید نسیم عود از بید

وله ایضاً

ایا کسی که ترا خوردنست و خفتن کار — نه خر که زو بتری گر ز من همی شنوی
که خر بدان خورشی گر خورد معطل نیست — که بار خواجه خود میکشد بپشت قوی
تو خود ز خواجه فراموشکاری بخر آنک — گهی بمطبخ و گاهی بطشت خانه دری
بمسجد ار نروی سالها غمت نبود — بطشت خانه توانی که دمبدم نروی

وله ایضاً

ایدل برو مقلد احکام شرع باش — کز یمن آن بعالم تحقیق وارسی
تقلید شرع نیز بتحقیق می کشد — این را مثال با تو بگویم براستی

معنی

معنی یکیست گرچه بصورت دو اند از آنکه — جزوی هزار نیست شمار هزار سی

وله ایضاً

در زبان فارسی فرقی میان دال و ذال — یاد گیر از من که این نزد افاضل معجمست
قبل از و در لفظ مفرد گر صحیحی ساکنست — دال خوان آنرا و باقی را که دال معجمست

وله ایضاً

اگرچه رزق مقسومست میجوی — که خوش فرمود این معنی معزی
که یزدان رزق اگر بی سعی دادی — بمریم کی ندا کردی که هزی

وله ایضاً

هیچ دانی که مردمی چه بود — روز دولت فروتنی کردن
سیم و زر بی سپاس بخشیدن — گاه قدرت غضب فرو خوردن

وله ایضاً

هر چه روزی تست کس نخورد — روزی دیگری تو هم نخوری
چون قلم در ازل چنین رفتست — بهر روزی به آنکه غم نخوری

وله ایضاً

ایدل ار چند در سفر خطرست — کس سفر بی خطر کجا یابد

هر که چون سایه گشت خانه نشین — تابش ماه و خور کجا یابد

وانکه پهلو تهی کند چون کان — قطره سیم و زر کجا یابد

وانکه در بحر غوطه نخورد — سلک در گهر کجا یابد

گر هنرمند گوشه گیر بود — کام دل از هنر کجا یابد

باز کز آشیان برون نپرد — بر شکاری ظفر کجا یابد

وله ایضا

کریم نام جوان را توان گفت — که چون از نیستی آید بهستی

گروهی را که با او بوده باشند — مصاحب در زمان تنگدستی

بلندی شان دهد در مال و در جاه — بلطف خود رهاندشان ز پستی

وله ایضا

پیشتر زین بسی صدور عظام — داشتندی درین سرای آرام

از عظام صدور باقی نیست — این زمان زانهمه صدور عظام

چون سرانجام زین خرابه رباط — رخت بربست بایدت ناکام

پس همان به بود که واو وداع — متصل باشدت بمیم سلام

زانکه دنیا پلیست و اهل خرد — بر سر پل نکرده اند آرام

وله ایضا

اقبال را بقا نبود دل برو منه — عمری که در غرور گذاری هبا بود

ور نیست باورت ز من نکته شریف — اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

وله ایضا

ای دل از احداث روزگار نگردی — بدکنش و زشت خو که نیک نباشد

مست خرابات عشق را بملامت — سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد

گر بدی بیند از تو کس که مپسند — زود دلش را بجو که نیک نباشد

یار کهن را بهیچ رو مده از دست — بهر حریفان نو که نیک نباشد

با همگان باش یکزبان و مگردان — رشته وحدت دوتا که نیک نباشد

هر که بداند که بد چگونه قبیح است — هیچ نیاید ازو که نیک نباشد

وله ایضا

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت — آن روز مبارک شمر و فال نکو گیر

ور به طلبی عمر گرانمایه مفرسای — از کهنه گرت کار برآید کم نو گیر

در مولد خود گر نه بکامست مقامت — بار سفر آنجا که دلت خواست فرو گیر

وانکس که ازو غمزده شاد نگردد — گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

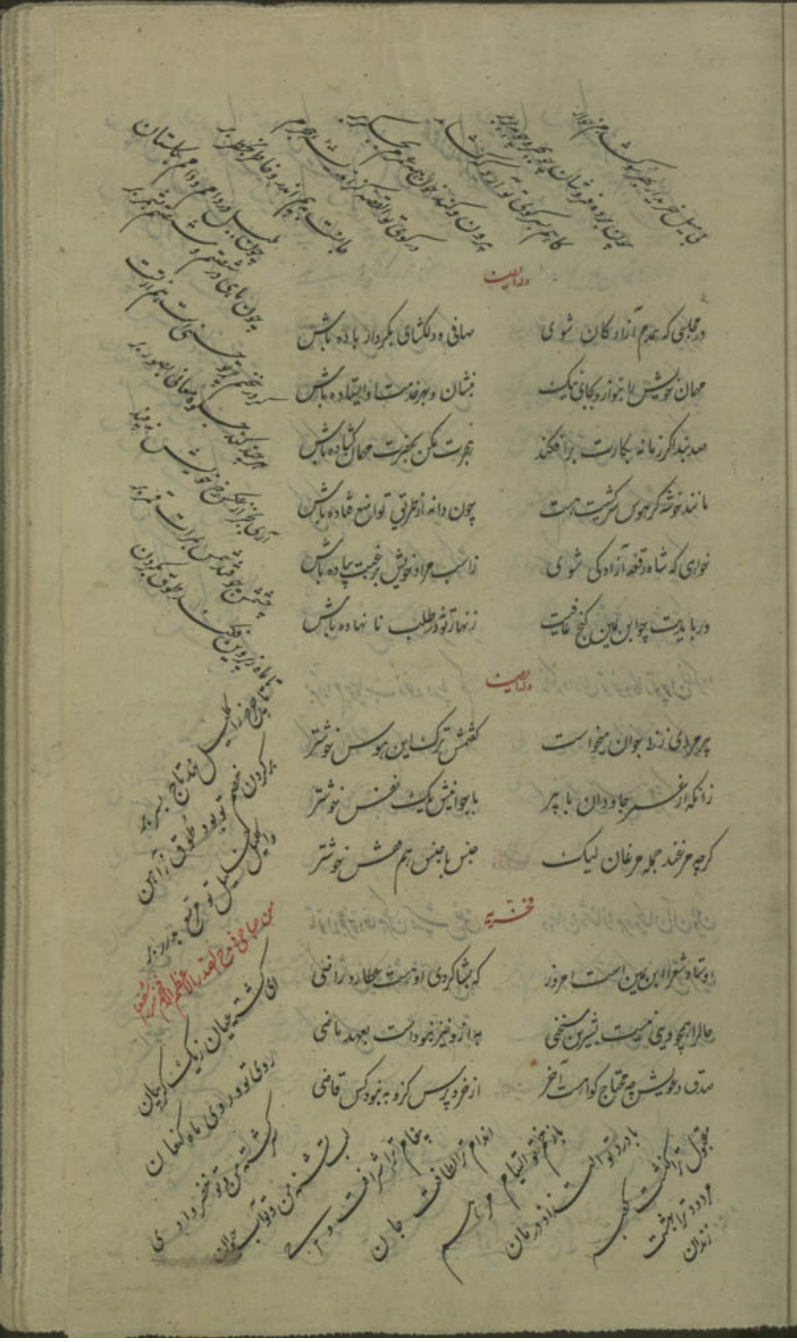

از ابن یمین این سخن الفاظ معانی — بر لوح دلت ثبت کن و عادت خود گیر

وله ایضا

دلا گر میتوانی کردنی پیش سران کردن — ترا خود وجه نان خوردن رساند رازق مطلق

ببر شاخ طمع از پی که باشد بار آن لاشی — طمع اسمی بود کز وی شود صد شور و شر مشتق

بمجلس پسته خندان کن زبان را شکر افشان کن — چو گلبرگت پریشان کن بگاه گفتگو منطق

کسی کو شد بزر بهره وز و اصحاب بی بهره — از انسان بیدل و زهره که خواند عاقلش احمق

مجو ابن یمین زین پس نظام کار خود از کس — ترا در کارسازی بس توکل کردنت بر حق

وله ایضا

ای برادر هیچ داری تو ز حال خود خبر — پس چرا باید که باشد یکدمت پروای قال

در تواضع کوش و وقت خویشتن ضایع مکن — گر تکبر بر نیاید هیچ چیزی جز وبال

آنچه داری گر بران افزون کنی نقصان تست — وانچه دانی گر بیفزایی بران یابی کمال

عقل کل را گاه کو را میبرازد سروری — حیف باشد گر کنی از بهر مالش پایمال

مال اگر زابن یمین مایل بغیری شد چه شد — گفته ام با دل که از بهر منال ایدل منال

مال را از غار فطرت در طبیعت هست میل — واضع اسماش گویی بهر این گفتست مال

کی بمعشوقی که هردم عشق او بر دیگرست — ملتفت گردند از عین حقیقت اهل حال

وله ایضا

در مجلسی که همدم آزادگان شوی — صافی و دلگشای بکردار باده باش

مهمان خویش را بنواز و بجای نیک — بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش

صد پند اگر زمانه بکارت برافکند — هجرت مکن بحضرت مهمان گشاده باش

مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست — چون دانه از طریق تواضع فتاده باش

خواهی که شاه رقعه آزادگی شوی — ز اسب مراد خویش برغبت پیاده باش

ور بایدت چو ابن یمین گنج عافیت — زنهار تو نه در طلب نانهاده باش

وله ایضا

پیر مردی زنی جوان میخواست — گفتمش ترک این هوس خوشتر

زانکه از عمر جاودان با پیر — با جوانیش یک نفس خوشتر

گرچه مرغند جمله مرغان لیک — جنس با جنس هم قفس خوشتر

فخریه

اوستاد شعرا ابن یمین است امروز — که بشاگردی او هست عطارد راضی

حالرا همچو وی نیست بشیرین سخنی — به از و نیز نبود است بعهد ماضی

صدق دعویش چه محتاج گواهست آخر — از خرد پرس کزو به نبود کس قاضی

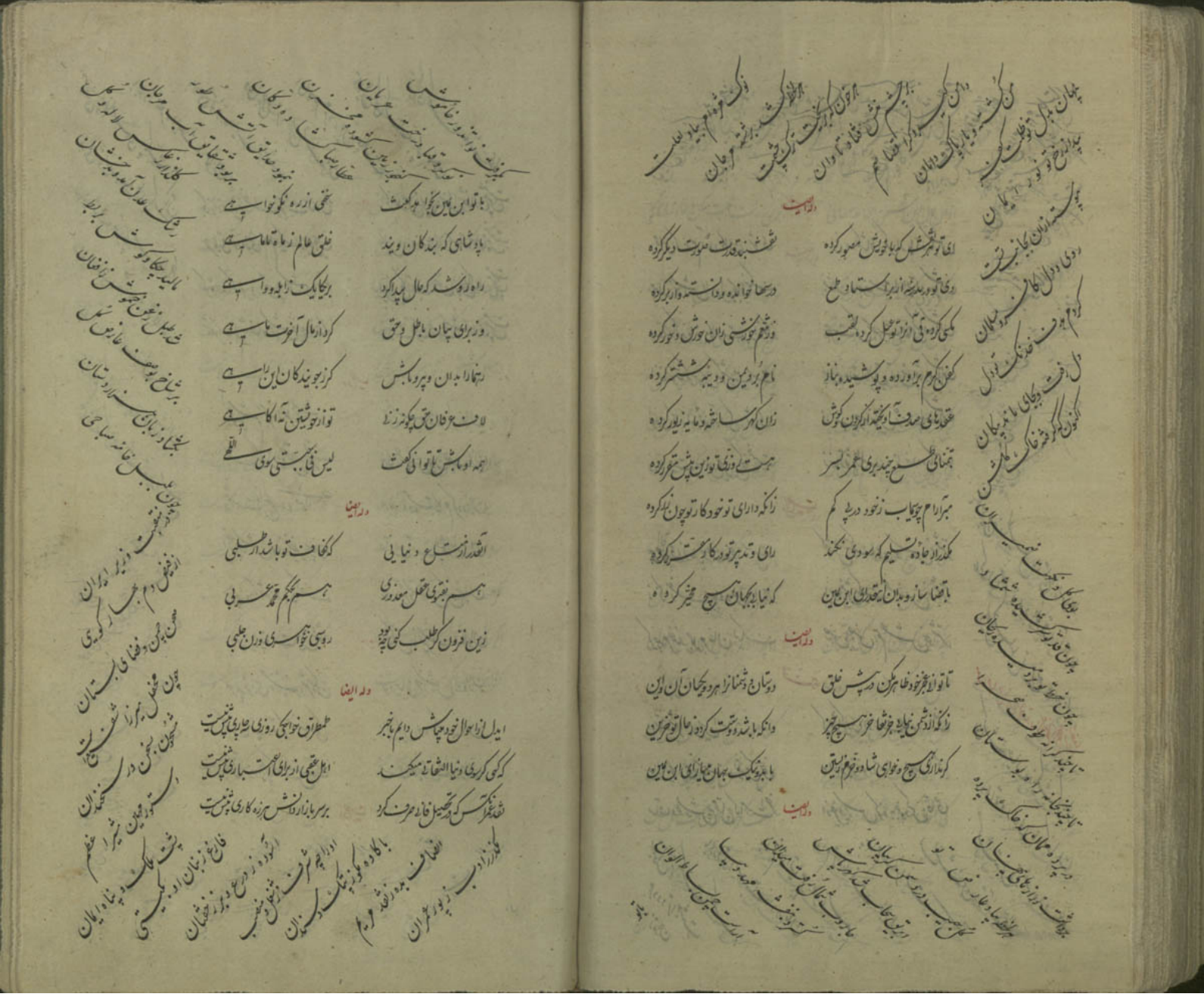

وله ایضا

ای تو هر نقش که با خویش مصور کرده / نقشبند قدرت صورت دیگر کرده

وی تو در مدرسه از بر استاد طمع / درسها خوانده و دانسته و از بر کرده

مکسی کرده قی آنرا تو عسل کرده لقب / وز تنعم خورشی زان خورش و خور کرده

کفن کرم برآورده و پوشیده بناز / نام بر دیمن و دیبه ششتر کرده

عقدهای صدف آویخته از گردن گوش / زان گهر ساخته و مایه زیور کرده

بتمنای طمع چند بری عمر بسر / هست روزی تو زین پیش مقرر کرده

مبر آرام چو سیماب ز خود در پی کم / زانکه دارای تو خود کار تو چون زر کرده

مگذر از جاده تسلیم که سودی نکند / رای و تدبیر تو در کار مقرر کرده

با قضا ساز و بدان اینقدر ای ابن یمین / که نیابی بجهان هیچ مخیر کرده

وله ایضا

تا توانی عجز خود ظاهر مکن در پیش خلق / دوستان و دشمنان را هر دو یکسان آن و این

زانکه از دشمن نیابی جز تفاخر هیچ چیز / وانکه باشد دوست گردد ز حال تو حزین

گر نداری هیچ و خواهی شاد و خرم زیستن / یا بد و نیک جهان میباز ای ابن یمین

وله ایضا

با تو ابن یمین بخواهد گفت / سخنی از ره نکوخواهی

پادشاهی که بندگان ویند / خلق عالم ز ماه تا ماهی

راه رو شد که حال پیدا کرد / بر یکایک ز ابله و واهی

وز برای بیان باطل و حق / کرد از مال آخرت ماهی

رهنما را بدان و پیرو باش / گر ز جویندگان این راهی

لاف عرفان حق چگونه زنی / تو از خویشتن نه آگاهی

همه او باش تا توانی گفت / لیس فی جبتی سوی الله

وله ایضا

آنقدر از متاع دنیایی / که کفاف تو باشد ار طلبی

هم بفتوی عقل معذوری / هم بحکم محمد عربی

زین فزون گر طلب کنی چه بود / روسپی خواهری و زن جلبی

وله ایضا

ای دل از احوال خود میباش دایم باخبر / طمطراق خواجگی روزی سه چاری بیش نیست

گه کسی گر سوی دنیا التفاتی میکند / اهل عقبی از برای اعتباری بیش نیست

نقد عمر آنکس که در تحصیل فانی صرف کرد / بر سر بازار دانش هرزه کاری بیش نیست

ردیف

با عقل کار دیده بجلوت حکایتی — میکردم از شکایت گردون پر فسوس
کشم ز چوراوست که ارباب فضل را — عمر عزیز میرود اندر سر سپوس
از شرق تا آفتاب نهد بر لب جهان — وار باب فضل اند مدد پاره سبوس
ز المیت ساخورده بدستان گشاده دست — او بر شمال رستم و دانا چو اکبوس
دانا فرود وار درین سرکرشه محن — پرهم و چیز درطلبش کینه ور چو طوس
کسب از برای عزت ارباب خیل تست — کاو ز بخشان نهد فلک از عاج آبنوس
بر پای باز بند بجز بند ذلت — تاج از پی شرف نبود بر سر خروس
مردان که از علایق مردی مجرد ند — هر گز فلک نکند بزیرت چو تو حروس
این فحش بس که چهره دانا کند بدال — ما باشد چو لعل چهره نادان چو سندروس
عالم چو پای فضل بر افلاک می نهد — کو جا بلش مکن بجز عیسی و ستبوس

ردیف

ایدل آسوده همچو باش که باکی نبود — که بروی تو حسودی بحسد مینگرد
صبر کن بر حسد حاسد و دلشاد بزی — کان بدا ندیش خود از رنج حسد جان ببرد
آتش آن هیچ نیابد که نخورش سازد او — کار ش آنست که بنشیند و خود را بخورد

ردیف

دلا گر شاد و گر غمناک باشی — بشب خواهد رسیدن عاقبت روز
بدست تست اگر خواهی تو آنرا — ز فصل مهرگان برساخت نوروز
فلک را زان چه غم کابن بهین را — نصیب اندر جهان ساز نست یا روز
بهین کان شاخ نازک طبعیت — چه خوش فرمود این چیت دل افروز
هر آوازی که هست از ساز و آواز — درین گنبد کدی هی پاک کوز

ردیف

بعزت از چه پسر هم بدان همت دارد — که سوی حضرت هاشم همیشه راه بود
ز دل برون نکنم همچنان هوای وطن — درین حدیث کسی را چه اشتباه بود
که شیر بیشه خود دوستر از ان دارد — که در ملازمت پای کشت شاه بود

ردیف

مرا گفتند جهی مهر با نان — چو دیدم زخم در اضطراب
که نوش صبا بش کرد و ران کرد ون — عمارت باز یابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم — بدان روشن دلان یکجو جوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد — که باز آید بجویی رفته آبی

ردیف

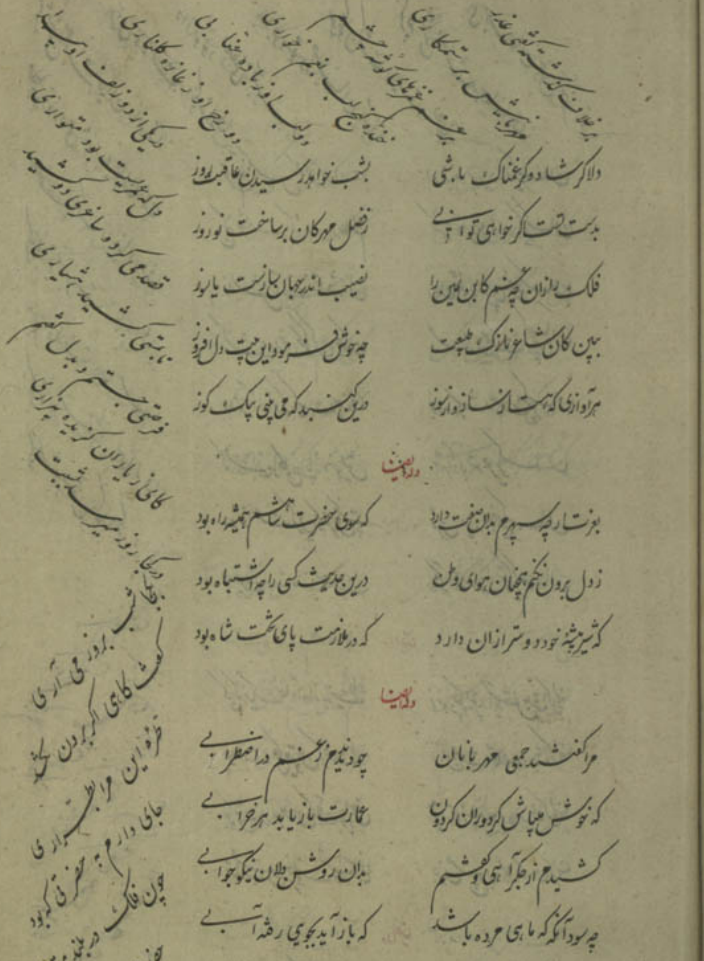

خرم آنکس که لقمه دارد / او نه مامور و نه امیر کسان

کنج عزلت گزیده در عالم / گشته فارغ ز دار و گیر کسان

ز آتش آرزو نتافته دل / چون تنور از پی فطیر کسان

گشته راضی بحکم کن فیکون / رسته از زحمت وزیر کسان

داند آزاده که یک چندی / بوده باشد بعنف امیر کسان

که فرار کلوخ پاره خویش / بهتر از گوشه حریر کسان

رو قناعت گزین که نتوان پخت / قرص امید از خمیر کسان

پا بمیرد تو در زمانه بسست / آنکه او هست دستگیر کسان

وله ایضا

کسی که نیک نهاد آمد از بدایت کار / ز خود چگونه پسند آیدش بدی کردن

چو سیرت ملکی میتوان گرفت بجهد / نشان همت قاصر بود بدی کردن

بکوش در ره احسان که آن بود با حق / تجارتی ز پی سود ده صدی کردن

شباب فرع جنونست و شیب اصل خرد / جنون قبیح بود گاه بخردی کردن

وله ایضا

در قصه شنیده ام که ابلیس / روزی سه هزار تیز میداد

گردند از و سوال کاین چیست / وز بهر که میفرستی این باد

گفتا که هزار ازین بریشش / کو ملک دهد بپور و داماد

پس وجه معاش خویش از ایشان / خواهد بتضرع و بفریاد

ثلث دگرش بریش آنکس / کو رنج کشید و گنج بنهاد

وان گنج نه خورد و نه خورانید / تا گشت خراب و وارث آباد

یک ثلث دگر که ماند باقی / بر ریش کسی که دل بزن داد

وله ایضا

در بهشت است هر که در وطنش / نعمتی هست و حیق و واقی نیست

کنج عزلت گزیده در عالم / در پی طارم و رواقی نیست

هر دم از ناگوار و ناجنسش / هم نشینی و هم وثاقی نیست

هر که جفت چنین مراد شود / همچو او در زمانه طاقی نیست

خوش کسی کاین سعادتش باشد / هست شاهی و طمطراقی نیست

وله ایضا

صحت دامن هست و وجه معاش / گر نباشی شکور کفرانست

شکر انعام منعم ار نکنی / آن نه کفران که محض کفرانست

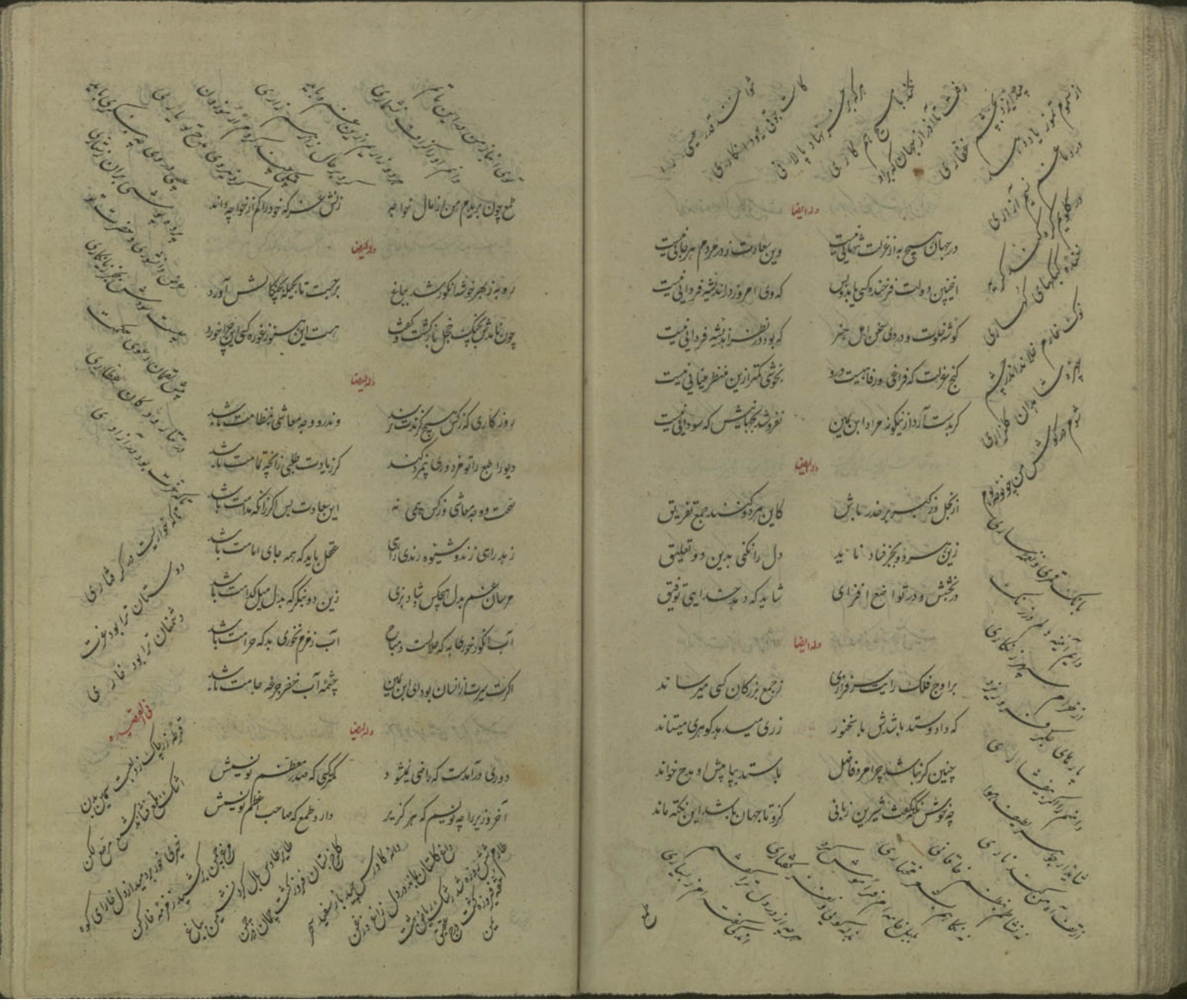

وله ایضا

در جهان هیچ به از عزلت تنهایی نیست / وین سعادت ز در مردم هرجایی نیست
اینچنین دولت فرخنده کسی یابد و بس / که وی امروز در اندیشه فردایی نیست
گوشه خلوت و دردی سخن اهل هنر / که بود در نظر اندیشه فردایی نیست
کنج عزلت که فراغی و رفاهیست درو / بخوشی کمتر ازین منظر مینایی نیست
گر بدست آرد از نیکو مراد ابن یمین / نفروشد بجهانیش که سودایی نیست

وله ایضا

از بخل و ز کبر بر حذر باش / کاین هر دو کنند جمع تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید / دل را نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای / شاید که دهد خدایی توفیق

وله ایضا

بر اوج فلک رایت سرفرازی / ز جمع بزرگان کسی میرساند
که داد و ستد باشدش با سخنور / زری میدهد گوهری میستاند
چنین گر نباشد چرا مرد فاضل / باستد بپا پیش او مدح خواند
چه خوش نکته گفت شیرین زبانی / کزو تا جهان باشد این نکته ماند

طمع چون بریدم من از مال خواجه / زنش عز که خود را کم از خواجه داند

وله ایضا

روبه ز بهر خوشه انگور شد بباغ / برجست تا بحیله بچنگالش آورد
چون نامدش بچنگ خجل بازگشت و گفت / هست این هنوز غوره کسی این چرا خورد

وله ایضا

روزگاری که ز کس هیچ گزندت نرسد / وندرو وجه معاشی بنظامت باشد
دیو را طبع را تو مزدوری نپذیرد کند / گر زیادت طلبی زانچه تمامت باشد
صحت و وجه معاشی و ز کس بیمی نه / این سعادت بس اگر زانکه مدامت باشد
زهد راهی زند و شیوه رندی راهی / عقل باید که همه جای امامت باشد
مرسان غم بدل هیچکس و شاد بزی / زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد
آب انگور خوری به که حلالست و مباح / آب زمزم نخوری بد که حرامت باشد
اگرت سیرت از انسان بود ای ابن یمین / چشمه آب خضر جرعه جامت باشد

وله ایضا

دوری در آمدست که راضی نمیشود / کمتر کسی که صدر معظم نویسمش
آخر وزیر را چه نویسم که هر گزیر / دارد طمع که صاحب اعظم نویسمش

منصب بدان رسید که اکنون شهر — نپسندد ار ز شاه جهان کم نویسش

وله ایضا

صد شکر و صد سپاس کز اشغال روزگار — داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی
من بعد ننگرم بجهان و جهانیان — با این فراغت ار دهدم هم فراغتی

وله ایضا

بر میوه‌های نو بر بستان سرای طبع — کردم بسان ماه بآیین ضیاعتی
دیوان من بخواه و بتدقیق در نگر — تا کرد هیچ زرگر از نیسان صناعتی
اکنون گذشت از آنکه کسی گاه نظم و نثر — از من فصاحتی طلبد یا بلاغتی

وله ایضا

ناکسانی که درین دور حریفان تواند — هر یکی را چو صراحی سوی جامست نظر
خرده گر ز تو بینند چه هشیار و چه مست — سرزنش زن ببزرگا برسانند خبر
در خمار ار شودت جان و جهان داده بباد — نکند بر تو یکی با قدح و باده گذر
رو مسیحا نفسا زین خرکان روی بتاب — هم طویله نسزد عیسی مریم با خر
ابلق سبز سزد مرکب تو همچو مسیح — خر خری لایق تو نیست خر این بار مجز

وله ایضا

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش — قانع شدیم ترک بگیر این مضایقت
یارب چه موجب است که با عاقلی اگر — نانی طلب کند نکند کس مرافقت
کون خری که از پی آب خضر رود — با او کند دو سبه سعادت موافقت
آری میان فکرت ما و قضای حق — نادر شود گشاده طریق مطابقت

وله ایضا

گردون دون بهمت فضل و هنر مرا — هر لحظه بیگناه عذابی دگر کند
گاهم چو عود پوست کند باز و گه چو عود — سوزد مرا و گاه چو عودم همی زند
هر شاخ شادیم که بود در زمین دل — آنرا بباد حادثه از بیخ بر کند
بر گرد دانه که برو نام رزق ماست — چون عنکبوت گرد مگس دامها تند
من نیز دشمنی کنم امروز با هنر — باشد بدوستی نظری بر من افکند

وله ایضا

ای دل وفا امید مدار از مدار چرخ — کاین هرزه گرد مالک دوار خویش نیست
که چون سپهر گرد فلک دورها کند — یکدل بتیر می نتوان زد که ریش نیست
لطف ملک ز سگ صفتان آرزو مبر — کاندر خواص گرگ شبانی میش نیست
هر جا که هست مکرمت آنجا قوی تر است — آواز طبل حیله روباه پیش نیست

وله ایضاً

هر کسی را چنانکه هست بدان | پس بدان قدر دوستی میکن
با وفا باش و میل فصل مکن | بهر یاران نو ز یار کهن
در عمل کوش و ترک قول بگیر | کار گردون نمیشود بسخن

وله ایضاً

چه طالعست ترا یارب ایدل قلاش | که با تو می نکند روزگار جز پرخاش
چه روزها بشب آوردم اندرین فکرت | که سر حکمت این نکته کرد بازم فاش
که نوک خامهٔ تقدیر بر بیاض وجود | چه نقشهاست که آرد بقدرت نقاش
یکی ز اهل هنر در زمانه نتوان یافت | که از زمانه ندارد هزار گونه خراش
مرا چنین بسر آمد که نقد مدت عمر | تمام صرف کنم در بهای وجه معاش
من از زمانه کفافی فزون نمیخواهم | که ذله بند نباشند مردم قلاش
نه همچو دیگ سیه رو شوم ز بهر شکم | نه دست کفچه کنم از برای کاسهٔ آش

وله ایضاً

ستیزه رو فلکا کجرو استمکارا | نگویمت که مرا خسروی و شاهی ده
توی و کهنه رباطی فتاده بر سر راه | ز هر که خواه ستان و بهر که خواهی ده

وله ایضاً

ایدل ایام هستیت بگذشت | بعد از نیت بهوش باید بود
از کدورات سلطنت رستی | با صفای سروش باید بود
سوی شر سست رای باید خاست | خیر را سخت کوش باید بود
سر فکنده چو نرگس اندر پیش | همچو سوسن خموش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ | با دل پر ز جوش باید بود
سینه در کنج در همی خواهی | چون صدف جمله گوش باید بود
اندرین دور می زد این یمین | گرچه زد با خروش باید بود
صبر باید که در سلوک زمان | کاندرو زهر نوش باید بود
گر بگویی خوش آمد همه کس | با خوش آمد بهوش باید بود

وله ایضاً

بهر روزی بهر دری چه روی | ای ز ضعف دل اعتقاد تو سست
چه بری آبروی چون نانی | نخورد کس از آنچه روزی تست
گر نیوشی و گر نمیکشم | گفتنیها تمام رست و درست

وله ایضاً

هرچه خواهی بخور و بذل کن و باک مدار — گر ترا طعنه زند کس که فلان متلافست
نبود هرچه کنند اهل هنر بی توجیه — چه توان کرد که آن نزد بخیل اسرافست
حاسدم مسرف اگر گفت چه غم کابن یمین — نشمرد جود ز اتلاف که از اسرافست

وله ایضا

زمن یکسخن بشنو ابن یمین — کزان نفس دیگ تو گردد ملک
چو دانی ز هر چیز کان بود نیست — بباشد سرانجام بی هیچ شک
چرا فکرت نیک و بد میکنی — نخواهد برای تو گشتن فلک
بلندی و پستی بتدبیر تو — نگردد جدا از سما و سمک
تو خوش بگذران کانچه آن بود نیست — بباشد ز تقدیر بی هیچ شک

وله ایضا

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت — بشنو که بشنود سخنش هر که عاقلست
در مرگ سیرتیست که در ذات آدمیست — کانرا شناختن بیقین کار مشکلست
گر مرگ در پیست اهل ابلهی بود — ور حق بود قضا و قدر سعی باطلست
پس کردن ایمن از همه نفس خویش را — کشتن بدست خویش بزهر هلاهلست
در گوش گیر گفت حکیم و بدان بکوش — کش نام نیک عاجل و پاداش آجلست

وله ایضا

ای دل ار نیک کاری از نقصان — جز سلوک ره کمال مکن
هرچه عقل اندران بود دستور — جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی — با فرومایه قیل و قال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز — در پی مال پایمال مکن
منت از دوست بهر دیناری — ار بود حاتم احتمال مکن
عجز بیچارگی بهیچ سبیل — دشمن ار هست پور زال مکن
بشنو اندرزهای ابن یمین — ار مفیدست ازان ملال مکن

وله ایضا

مرغی چو محمود اگر باشدم — چه سنجد بمیزان من عنصری
چو سنجر هنرپروری کو مرا — که تا بشکنم رونق انوری
بزرگی آن هر دو شاعر ز چیست — ز اکرام محمودی و سنجری
من اکنون چنانم ز دوران که نیست — ز فکر شعیرم سر شاعری
وگرنه نه اینست ابن یمین — که دارند اینها ازو برتری

وله ایضا

اهل خرد که دنیی فانی طلب کنند / جز بر سه چیز نیست در آن حال شان نظر

یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال / یا بر حصول راحت این نفس خیره سر

خواهی که دست رس بودت بر مراد دل / بشنو بگوش جان من این پند معتبر

گر آرزوی عزت جاوید بایدت / برکن دل از جهان که متاعیست مختصر

از بهر سیم و زر پی دنیا همی روی / باری بگوش تا بودت عقل راهبر

پایت اگر بکنج قناعت فرو رود / اندر کفت چو خاک شود بیغبار زر

ور میل خاطرت سوی آسایش نشست / پس جان خود مکن سپر ناوک خطر

زحمت مکش که روزی خلقان مقدرست / آنرا بجهد می نتوان کرد بیشتر

حضرت اصحاب دنیی را مثالی گفته اند / عرضه دارم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر

نقشش با مستراحی کرده اند از بهر آنکه / باشد از بهر قضا حاجات از وی ناگزیر

لیک چون حاجت برآید رود از آنجا در گذر / زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جای گیر

گر بگوش دل نیوشی پند اصحاب خرد / اینت حالی بس شگرف و اینت کاری بی نظیر

من و نفس عزیز و فقر و فاقه / نمیخواهم غنی گشتن بخواری

بود جان دادنم در آب خوشتر / از آن کز حوت باید جست یاری

گرسنه گر بمیرد باز از آن به / که جغد او را کند سیر از سکاری

ولہ ایضا

دلا بدست گرفتی می این چه دستانست / نه می گلست و طبیعت هزار دستانست

ز خوی دختر رز رغبت صلاح مجوی / که روشناس خرابات و یار مستانست

بدستکاری فعلش در او فتد از پای / هر آنکه سرکش و پردل چو پور دستانست

گرت قراضه زر بر کفست همچون گل / ز نور عارض او مجلسی گلستانست

کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس / کسی که پرورش او بباغ و بستانست

وگر چو سرو تهی دست میروی بر او / مرو که او متنفر ز تنگدستانست

ولہ ایضا

تا خرد رهبر و تا عقل بود ورد مکن / هیچکاری که از آن غیر تو یابد ضرری

زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر / از تو ماند بیدی در همه عالم سمری

درد سر کم ده و کم کش ز پی کار جهان / که نیرزد گلهی نزد خرد دردسری

دلا ز حال بد خود جزع مکن زنهار — صبور باش چو چرخ نکو شود ناگاه

مجوی صحبت دنیا کزان همی ترسم — که چو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

ترک صحبت آن گیر کز فضیحت آن — بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

فروغ آتش شهوت مده بباد امل — که آب روی تو چون آب جو شود ناگاه

هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت — بروزگار کهن بازنو شود ناگاه

هنر چو پشک بود آن کجا نهان ماند — جهان ز نفحه او پر ز بو شود ناگاه

بکنج عافیت آرام سخت تا پایش — نکرد بخ ثباتت فرو شود ناگاه

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن — خرقه پاکت چه سود چون تنت پاک نیست

هر که خورد نزد تو هر چه خورد رزق اوست — چون نخورد رزق تو آمدنش باک نیست

چون بکمی از زر زرت می نرسد بهره — آنچه تو نوشی از رش ای عجب ار خاک نیست

مرد رهش حق را گر ز قدم همه مست — حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست

گر ز فلک بر کشی دامن فرصت زهر — نیست مفاکر صدق جان و دلت پاک نیست

روی براه آر چو ت ترک کن و بگذر — هر که سبکبار زیت چابک و چاک نیست

نیک و بد هر دو چو می گذرد لا جرم — این بین ای دو حال خرم و غمناک نیست

عقل نیکو یم از عالم و صدت مگذر — که کبی دوست با دشمن بنواه بود

کوشه گیر و کناری ز همه خلق جهان — تا میان تو و غیری نبود داد و ستد

زانکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد — گفته آید همه نوعی سخن از نیک و بد

شخص بیهوده ورا جوهر تنها لیس است — گر گذشت تیغ بلا را بطبیعت نوعی خود

تن زن ای ابن این زین پس و شماتش — گر چه شها نبود هر که بود اهل حسد

بگذر از صحبت هم که ترا هست همی — همچو آهن دو آهنه زدم تیره شود

تا توانی شو خصمان کس را — کا ول اندر خواهتش مانی

اوسط آن بود علامت خلق — واخرش برد هر پشیمانی

فلک آنست که گیرد ز جهانیان بهره — تا دلم را ببلایی چو شبی نسپارد

روز روشن ز شب تیره سیه تر گردد — که ز عالم رقمی عقل بر و نگارد

گر دزدم چو شب تیره دلی صبر کنم — گر همه خود شب یلدا ست بر و نش آرد

همه هست که روزی بدمد صبح جزا — و ز شب تیره جهان اثری نگذارد

روز روشن چو بر آرد ز افق رایت نور — پرچم شب ز سر جمله جهان بردارد

هرچه رزق تو باشد ای سره مرد | تو یقین دان که کس نخواهد خورد
وانچه روزی دیگری باشد | نتوانی بجهد حاصل اگرد
چون چنین است پس نداشت خرد | هر که بیهوده آزش از ره برد

مدتی در ره هوا و هوس | عرصه بر و بحر پیمودم
روز ننشستم از طلب نفسی | شب زمانی ز فکر نغنودم
چون برین مدتی مدید گذشت | که ز اندیشه مغز پالودم
گشت فرآت دل چنان کز گوی | که یکی نقش راست ننمودم
صیقلی ساختم ز جوهر عقل | پس از و زنگ هوش بزدودم
صورت خیر و شر درو دیدم | چشم عبرت براو چو بگشودم
شد یقین ز انقلاب احوالم | که نه من بودم آنچه من بودم
کارم از کارخانه دگرست | نه بخود کاستم نه افزودم
بر بد و نیک چون نیم قادر | پس دل از غم بهرزه فرسودم
بعد از آن اقتدا با بن یمین | کردم و داشت راستی سودم

غایت آرزو چو دست نداد
پشت پای زدم بیاسودم

کسی کش به بند و بختی فکند | سپهر جفا پیشه منقلب
بداد ار باید پناهیدنش | نباید شدن از غمش مضطرب
که مخرج پدید آردش از مضیق | ویرزقه من حیث لا یحتسب

از طبیبی شنیده ام روزی | اوستاد بزرگ بود آن مرد
گفت آنرا که در شکم روزی | از غذای غلیظ آید درد
گر طبیبی معالجی نیکوست | چشم او را علاج باید کرد

عاقل نکند بهیچ رویی | بی منفعتی زیارت حی
نزدیک خرد پسند ناید | هر قول که فعل نیست با وحی
هر کو نشود بوصل تو شاد | گر گویم از و ببر مگو کی

گر بدانی فریب دنیی دون
دل بجان آیدت ز صحبت او

ور همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو / راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن

بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند / ور خلاف این کنی بینی زیان خویشتن

وله ایضا

هر چه آن آشکار نتوان کرد / مکن اندر نهان بهیچ سبیل

زانکه بیشک نهان نخواهد ماند / بد و نیک جهان بهیچ سبیل

سخنی کت گریز باشد از آن / مگذران بر زبان بهیچ سبیل

که سخن چون روان روان برود / باز ناید روان بهیچ سبیل

هر بلایی که از تو بر تو رسد / نتوان رست از آن بهیچ سبیل

پند پیرانه را ز ابن یمین / رد مکن تا توان بهیچ سبیل

سودمندست پند او بشنو / زان نه بینی زیان بهیچ سبیل

وله ایضا

نهان دار راز بد و نیک خلق / نه هر آدمی محرم راز شد

هر آنکس که افشای اسرار کرد / ز نادانی خویش سرباز شد

سیه روی و سرگشته گرد جهان / از آنست نافه که غماز شد

مرد ناآزموده را زنهار / نه ثنا گوی و نه نکوهش کن

گر برد اعتماد خواهی کرد / اول احوال او پژوهش کن

فی المدح

آمد مه صیام که بر آصف زمان / این و چنین هزار دگر هم خجسته باد

در بندگیش صف زده آزادگان عهد / زینسان که هست تا بابد رسته رسته باد

هر کام دل که حاسد آزرده را بود / دستش بآب دیده از آنجمله شسته باد

بهر نشاط خاطر او شیر آسمان / بوزینه وش ز چشمه افلاک جسته باد

زنگار و خون گرفته و سر تا سر اژدها / چشم و دل عدوش چو بادام و پسته باد

از بیم لشکرش که چو مورند در شمار / دشمن ملک صفت پس زانو نشسته باد

ای سرور زمانه ز لطف عروس فتح / آن پرچمت ز رایت عالیت بسته باد

تیغ ترا چو آهنش از کان نصرتست / دندان ماهی فلکش نیز دسته باد

پیوسته در زمانه ز خیل سخای تو / پشت سپاه فاقه چو اکنون شکسته باد

وله ایضا

زنهار غمی گران گزیرست / در خاطر عاطرت نیاری

کی پر خورد از حیات آنکس / کو شهره شود بغمگساری

در تعریف

نه یکو کشور دانش بدین دولت و دین — توی زراه حقیقت خلاصهٔ ایام
ترا جلال و کرامت بدآنشان برسید — که نا فریده چو تو ذو الجلال و الاکرام
مدام باد ترا عیش برمراد دولت — از آنکه نیست کو را زندهٔ عیش مدام
شنیده‌ام که رسیده‌است سهل عاجزه — بدان کریم که نسبت بدو بزند کرام
همان بخش که خبرا شم دلم بنجوست — که آیش بعیادت سر نه بر آقدام
ولیکن افضل ایام اگر بشر یابد — که من چگونه اسیرم بدر دبی آرام
گمان برم که گنه را بقدر سخو کنند — باعتذار سخن کر بندهٔ تو تمام

در نصیحت

اصلت ایدل ازچی زخاکست بلندی مطلب — عنصر خاک نه مایل بهوای پستی باشد
بگزو آنست که از حال خود آگاه بود — اقتدر عسر که در قبضهٔ هستی باشد
مکن بادیه و مقدار کفافی و معاش — زین فزون خواستن از خویش پرستی باشد
باده دور بانداز ده هندوای هوشیار — پشتر خواستن از غایت مستی باشد
بشنو از این بین یک سخن ای جان عزیز — اعتقاد تو بحق گر بدرستی باشد
پشک ساند طلب پشتر از وجه معاش — سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

در تعریف

دل این بین کز جور غصه خون همی گردد — ازین نجمت سیه روز و ازین کردار دلخون
ولیکن این حرف گشته سپهر ناپاسا آخر — چگویم چون نمادانی کلم میاندار نمونه
معاذالله کرم روزی نفیری آسیا ج آشد — بدان مقی که در دستم بماند قوت یکروزه
دگر آتش زند فاقه جهان در خان و مان من — که نگذارد زند دنیای مرا خود آب در کوزه
بعالم دار چون دیده بزیر آب دلعطف ام — شوم چون حرف ملک سازم شعار تو تیق دوزه
دلا دانش بحمت کرت جان میرسد بر لب — بمیر از تشنگی آبی مکن از بحر دریوزه
زدونان چون طمع داری که مهمانجو نمرزان — خرد داند که در عشرت شرابی نا یدار نبوزه

در تعریف

آنکه از برق سحاب کرم شامل او — تا ابد حاتم علی راد و جان در رکاب است
وانکه بخشش بشمال بود از آبش دزاود — در که معرکه گیرنده ترازو بسما آب است
شیخ چون آب دری و سینه پر آتش خصم — دشنه بستم و ستان و دل سهراب است
اتفاق به خلقان جهان حمت برانکه — پهلوانی که بدین زور و توان و تاب است
بخزان درد نداز ندگر و هی که مدام — روشان از پرطلعت بوی گلاب است
که سراز فرز جهان شیخعلی باقی باد — کز نیم ابر بخشش گشت جهان سیراب است

بنی آدم اعضای یکدیگرند

وله ایضا

عمر من می افتد که دارم کوزه — باده صافی چو رای روشنت
هان تو می آیی سوی بستان من — یاد می آید بباغ گلشنت

وله ایضا

که باشد آنکه رساند ز راه لطف و کرم — رسالتی بجناب خدایگان از من
کراست قدرت این کاین سخن فرو خواند — بسمع اشرف سردار سرستان از من
بگویدش که ز شه داشتم توقع آنکه — هم آشکار کند یاد و هم نهان از من
اگر ز طالع شوریده نیست بهر چرا — نکرد یاد شهنشاه کامران از من

وله ایضا

خداوند دریا دل ای آنکه یافت — ز جود تو جان خلایق سرور
عطای کف گوهر افشانت هست — بمن بنده نزدیک و من از تو دور
تو چون آفتابی که پیش از طلوع — رساند بدور و بنزدیک نور

وله ایضا

بروای ابن یمین کرد هد ایام ترا — دو سه روزی دگر اندر وطن خاکی مهل
هیچ اگر از آمدن و رفتن خود با خبری — جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل

وله ایضا

وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت — نخورد اندوه نا آمده خود مردم اهل
صعب گردد تو بر کار گرش داری صعب — بگذرد سهل گرش نیز فرا گیری سهل

وله ایضا

تریاق و سم هست مرا بر سر زبان — این قسم دشمنان بود آن حظ دوستان
کمتر ز نحل می نتوان بود کان ضعیف — هم نوش را محل شد و هم نیش را مکان
بحریست خاطرم که چو برخاست موج او — گاهی نهنگ و گه صدف انداخت بر کران
طبع من ار نه همچو بهارست پس چرا — گردند ها هم آتش و آب اندر و قران
ابرست در حقیقت از آنرو که ابر او — هم در فشانش با من و هم صاعقه جبان
در باغ عمر خویش کسی کو بنام من — تخمی فشاند آب سخن دادمش روان

وله ایضا

هر که بندد کمر بخدمت خلق — چون خردمند باشد و فاضل
نظرش بر دو چیز اگر نبود — پس بود جهد و سعی او باطل
اولا نعمت و دوم حرمت — که بدان حاصلست شادی دل
گر نگردد ز خدمت مخلوق — هیچ ازین هر دو آرزو حاصل
پس پی خودی شبانروزی — عمر ضایع چرا کند عاقل

جندا روزگار بیعقلان
کز خرابی عقل آبادند

عقل و غم را بهم گذاشته اند — وز حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست — عقل و غم هر دو توامان زادند

وله ایضا

اول نظرم کامد بر دنبه لرزانش — گفتم که از و یکموی هرگز کجا روید
چون پشم دمید از وی گفتم که چه شد گفتا — هر جا که رود آبی ناچاکیا روید

وله ایضا

چار چیز است آنکه بر سلطان عهد — هست واجب تا که باشد در وجود
بشنو از ابن یمین کان چار چیز — خوش زبانی و سیاست حلم و جود

وله ایضا

همچو طاوس جلوه گر باشد — خوش پسر تا که دمیدن ریش
لیک چون ریش سر برآوردش — مصلحت اندران بود که کشیش

زانکه طاوس را بسی باشد
کامل صورت کشند از پی ریش

فیلسوفی که من در اسرارش — بر بد و نیک بود می محرم
گفت پندی سه چار فرمودست — شاه کسری سر ملوک عجم
اولین آنکه هر که مالش نیست — هیچ کامی نیابد از عالم
دومین آنکه نیست فرزندش — نیست تا هست پشت او محکم
سیمین آنکه او ندارد زن — می ندارد بدهر لذت فم
چارمین آنکه هر که این هر سه — نیستش نیستش بگیتی غم
گر تو خواهی که خوش گذاری عمر — آنچه یابی بقا ز بیش و کم
پند چارم گزین که این حرفیست — کاندران هست بیغمی مدغم

وله ایضا

کی تواند بود بیوجه معاش — هر که اندر عالم هستی بود
لیکن از ساقی می افزون خواستن — نزد هشیاران ز بدمستی بود
با کفاف روزگار ایدل بساز — کز خوشی چون بگذری کستی بود
نی شکر دارد از آن در بند باند — سرو آزاد از تهی دستی بود
گفته میزان تهی باشد بلند — وانکه پر بارست در پستی بود

وله ایضا

هرکرا در مال میلیک منست — سعی همجنبش اربود شهنا
غلطست آنکه میکند نادان — ناپسند آید این بروناها
جمع شهنا نه منتهی باشد — کفر شوقی آیدش زفها
انچه دانست کعشا این بین — کس چه داند بکیست میل شما

ولله ایضاً

مرکرا دست رس بنقره و زر — باشد و بهره بر مداز دسیج
وانکه بر آب زند کانه خویش — تخم خیرات میسنکار دسیج
ابر او بر زمین تشنه دلان — خشک سال کرم نمیدارد سیج
صفر اباشد بتر دابن بین — صفرا کس چو مثما زد سیج
ثقد او بر محک صرافان — به بشیری بعیار نمازد سیج

ولله ایضاً

اگرچه صبر مفتاح نجاتست — ولیکن صبر باری کاریست مشکل
باقبال عمر دردی صرف کردن — باآخر داشتن زغصه دردل
تبلی عنبر سیمون نام خوشست — بود دور از من بوی مرد غافل

ولله ایضاً

کام دل از کسی کو رکش رو بود بخواه — تا در زمانه بد نکنی ذکر خویشتن
کانکس که بهر خویش دریغ آید ش تو — آید ازان در نیغرش بهر خویشتن
وانکس که دل خزانه زر کرد نخچه وار — زامساک خویش می بدرد حشر خویشتن
زر بهر آن جوی که زر باشد بکف — بر حال زر نگار نکو فکر خویشتن
زر سنگ ریزه ایست چه قدر ش بود اگر — ازوی بسازمی نکنی قدر خویشتن

ولله ایضاً

چخ روزی که درین تودهٔ خاکی وقست — بتف آتش سودا چه پزی و کیک و بس
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد — بهر شکر نکنش بسته درین تیره قفس
تا بکی سال کزین تهمه خلقان جهان — از تو اندر بود ارزنده بماند یک کس
چون یقین رحلت ازین دار فنا پیشت — همدکن تا همه نیکی کوبند از پس
گر ترا همت چون عنکبوتان بازجوی — کاندرین ملک چو طاوس بکار آرت بس
ثبنوا ابن بین یکسخن نیک مفید — از بدی دور شو ای مرد چه خبیث و چه خس

ولله ایضاً

پاز بن بین ایدوست بشنو — مرین شایسته پندرا یکبار ا
یکی وسی و پنجبت آن کز آنها — نباید بود غافل موشیارا

بده عشری وزان پس منزلی چند | اگر ممکن بود ببریدن آنرا
تنی را پروری کردی در آنها | کزینها پرورش باشد روانرا
برین مفزای چیزی هم مکن کم | منت ضامن بهشت جاودانرا

وله ایضاً

ابن یمین دریغ که یاری نیافتست | بر قدر همتی که بدو داد کردگار
ور یافتی ز پاسش زر در ره صواب | دشمنش با جدار شدی دوست تاجدار
زر بهر دوستان طلب و بهر دشمنان | چون بگذری ازین دو نیاید بهیچکار
آن را عزیز مصر جهان دان که بهر عرض | از پاک جوهری عرضش آمدست خوار
نرگس فکنده سر چو زری داشت در جهان | دستی گشاده دارد از آن سر کشد چنار

وله ایضاً

هر که در جمع مال سعی کند | تا بدست آرد از حرام و حلال
گرد باید بکام دل صرفش | کاین بود زبده منافع مال
ور بماند برای وارث خویش | او برد وزر و وارثش اموال

وله ایضاً

هست کار سعادت دنیا | راست همچون مناره برفین

آفتاب تموز حادثها | برگشاده بروز تاب کمین
وز تزلزل فتاده ارکانش | دل بروکی نهند اهل یقین
ناگهانی ز هم فرو ریزد | که امید نجات دارد ازین
هر کرا آز پیشوایی کرد | باز نشناخت مهر چرخ ز کین
هر زمانش زبان حرص کند | آیتی دیگر از هوا تلقین
ما و یاری و گنج عافیتی | که همینست بس بهشت برین
این سخن باور ار نمیداری | خیز و رنجه شو و بیا و ببین
زان گروهی که سخره شهرند | تا بدانی که کیست ابن یمین

وله ایضاً

منم ابن یمین که نتوان کرد | جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخنوران باشد | فصل فصل الخطاب شعر مرا
نبود فرق در جهانگیری | ذره ز آفتاب شعر مرا
از حسد آتش اندر آب افتد | گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوهر کنند تعبیرش | هر که بیند بخواب شعر مرا
بیت معمور یافتست خرد | در جهان خراب شعر مرا

کس معارض نمی‌تواند شد | بحراب و صداب شعر مرا
زانکه خود را فضیحت آرد بس | هر که گوید جواب شعر مرا

وله ایضاً

هر که ابنای جنس را خواهد | که سر و سرور خودش دانند
در فتوت گرش بود قدمی | همه تاج سر خودش دانند
گر نباشد ز کهتران بهتر | پس چرا مهتر خودش دانند

وله ایضاً

کسی کو طریق تواضع رود | کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن مجلسش بدان و مکن | ملک سیرتی درگه شیطنت
تواضع بود با بزرگان ادب | بود با فرومایگان مسکنت

وله ایضاً

معنی طلب که بر در و دیوار صورتست | مغزست نزد مردم دانا غرض نه پوست
همچون پیاز جمله تن از جامه گشته | کند دماغ از تو نه دشمن خرد نه دوست
معنی نو نگر منگر جامه کهن | بگذر ز صورت بد اگر سیرتت نکوست

وله ایضاً

دست اگر در دهان شیر کنی | وز پی قوت لقمه برداری
ور ز خون جگر بنوک مژه | بر رخ آیات فخر بنگاری
وز پی دل اگر خوری سر تیغ | زیر پای برهنه بسپاری
نزد ابن یمین ستوده‌ترست | زانکه حاجت بسفلگان آری

وله ایضاً

هر چه در دولت تو ساخته‌اند | وانچه با کس کنی ز نیکویی
نزد اهل کرم نه معذور | گر از آن هیچگونه واگویی

وله ایضاً

ز چرخ گوش من آید دمادم آوازی | که هست طایر جانرا هوای پروازی
بلی نشیمن او شاخسار سدره سزد | چه میکند که نه اندر ویست دمسازی
بعقل و علم اگر پرورش کنی جانرا | ز سر غیب نماند برو نهان رازی
مجردی چو مسیحا کجا که از سر وقت | بهر نفس که برآید نماید اعجازی
غذای باطن جان طوطی شکر خوردست | عزیز دار تو او را که ارزد اعزازی
بود ز جهل گرش آرزوی نفس دهی | کسی بطعمه نداد ار زنی بشهبازی
بنزد ابن یمین گر چو مار خاک خوری | بهست از آنکه بخوان لئیم پردازی

دوش با خود بعضی مصلحت دنیا را
میزدم در بدی و نیک خیالی زا مور

کاه میا ختمی برکه و حوضی که برو
خیز بشستی نکند تحمیل خیالات عبور

که بصحرای هوس از پی نظاره کنان
با خماسا ختمی متحمل حور و قصور

کاشان کردمی از حور چو فردوس برین
زانکه فردوس برین نوشین نهد بر حور

ناگهان گشت بگوش دل من ناصح غیب
کز جهان بیخبری ای که شدی مست غرور

رخت بر بند ازین خانه ظلمانی خاک
نور بزرگی و ظلمت نمیت بجز عالم نور

بوذش از تو فراوان چه مدور و چه عظام
وین زمان نمیت

خانه بر کند رسیل و رین کهنه رباط
بچه کار آید ازو خانه خدا کشته غفور

خانه در عالم وحدت طلب ای بی بین
تا بارکانش زدوران نرسد هیچ قصور

ولایضاً

بزرگ زاده اگر چند کوشش مینی
کرش بخاکی از کارهای هرزه بود

ندانی اینقدر آخر که شیر بچه خرد
بزرگ کردد و نیز شرشر زه بود

ولایضاً

ایدل ار دارای هوای سروری پاشنده باش
بر جهان بر از چه سرو آزاد چون خواهی پاشنده باش

ولایضاً

بزرگوار تشکی جانت طلب نخواهد رسید
از خضر نمیدرمت بهر آب زندکی

دانه زا بکذار و ارتحی زدام نخواهد رسید
کاه بروی افکند آنرا و دانه نصد کی

کز دیوان قضا مجری رزق بود
سعی بچا صل بود از هر دری جوید کی

ولایضاً

دار دنیا نه نمیش چو بیابان و سراب
یا خیالیست که صاحب نظرش دیده کشاد

خوابرا مردم بیدار دل اصلی ننهند
نشود اهل خرد غره بدید ار سراب

ولایضاً

مرد عاقل نرود از پی کاری کو دان
هر کی قسمت دیکر نهد اندر حق او

عاقل آنست که فکرش بتمامی برسد
کو کند در همه مجلس کس منطق او

زیر زین رام کند دولت ایام جهان
که نکامش نکشد هرس از بن ایلق او

کز پی رای فلک میل کدارش باشد
نشود از قوت رایش سه نوزه ورق او

چون بدین پایه رسد مرد بدید پر صواب
دست حادثات تقید نکند مطلق او

ولایضاً

خلوت و انزوا و تنهای
هر ناندت از فتنا و بلا

من کی با ابنای زمان

رسته از دام هر زبون گیری — در چنین حالها بود عنقا

گوشه و جریده که در او — جمع باشد لطایف شعرا

هر که دارد بسان ابن یمین — نیست تنها که هست با تنها

وله ایضا

ای برادر اگر شراب خوری — با تو گویم که چونش باید خورد

تا بخواهد طبیعت می خور — چون نخواهد دگر نشاید خورد

وله ایضا

چون ز سخن سر زند طوطی طبعم سزد — کو شکر آرد ببار شاخ نبات سخن

مرده صد ساله را زنده کند گر زند — آتش طبعم برو آب حیات سخن

زابن یمین خیره شد چشم خرد کز جهان — کرد چو عیسی پدید زنده وفات سخن

بنده ز دیوان خود از پی هر کس که خواست — در همه عالم روان کرد برات سخن

وله ایضا

ابن یمین منم که بآیات و بینات — در سلک نطق کرده ام اثبات داوری

در سخن برشته فضل ار بها کنم — گردد عطاردش بدل و دیده مشتری

گر آمدی نبی ز پس مصطفی بخلق — من بودمی بمعجزه شعر شاعری

وله ایضا

من ابن یمینم که چون طبع من — سخن را بدانش اساسی کند

ندارد ز شعرم کسی آگهی — که بر شعر غیرش قیاسی کند

وله ایضا

اول نام و باز ثالث او — ربع ثانی و خمس رابع گشت

هست راحت در جهان مانند عنقا بی نشان
غیر نامی نیست از وی اندرین وارسنج

دیگر نروم از پی مخلوق ازین پس
آیینه سری تا بکی این بازم ازین پس

منشور لطافت رخ آن کبک خرامست
طغرای وی از غالیه خطیست مطوس

نه ابن یمین خادم خلقست نه مخدوم
المنة لله تعالی و تقدس

تمت الکتاب قطعات افصح المتکلمین ابن یمین در بیستم شهر رجب المرجب سنه ۱۲۳۷

رباعیات

ای عشق تو گشته عارف و عامی را
سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون
از صومعه بایزید بسطامی را

ابوسعید ابوالخیر

ای شیر سرافراز ز بر دست خدا
ای تیر شهاب ثاقب شصت خدا
آزادم کن ز دست این بیدستان
دست من و دامان تو ای دست خدا

لا ادری

ای ظاهر از آستین تو دست خدا
وی تیر تو همچون قدر از شصت خدا
جز دست تو دست کس نگیرد دستم
وقتست بگیر دستم ای دست خدا

صافی

درد اگر دوای درد پنهانی ما — افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعی است که پنداشته اند — آبادی خویش را ز ویرانی ما

میر باقر داماد

ای حور نژاد هر چه بادا بادا — از دست تو داد هر چه بادا بادا
دل میطپدم بسینه کایا چه شود — دوریت مباد هر چه بادا بادا

مهستی

شکنده نهاد سرو سیمین تن را — زین واقعه شیونیست مرد و زن را
افسوس که در کنده بخواهد سودن — پایی که دو شاخه بود صد گردن را

حالتی ترکمان

تب دور ز جسم ناتوانت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد — درد تو نصیب دشمنانت بادا

مهستی

قصاب چنانکه عادت اوست مرا — بفکند و بکشت گفت اینخوست مرا
سر باز بعذر می نهد در پایم — دم میدمدم تا بکند پوست مرا

ابو الفرج مروی

فی القصیده

از درد فراقت ای لب شکر ناب — نه در روزم قرار و نه در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب — صحرای پر آتش است و دریای پر آب

عبد الواسع جبلی

ای کرده ز لطف آب انگور شراب — در دیر غمت درد کشان را دریاب
زاهد دلشاد چند و میخواره غمین — مسجد آباد چند و میخانه خراب

قمری

ای در مردی چو باز و در کینه عقاب — شاهین بسبک پری و طوطی بخطاب
از باده بطی فرست مر قمری را — چون چشم خروس در شب همچو غراب

شیخ ابو سعید

در عشق تو ای نگار اندر نارم — در نار همی سوزم و دم در نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم — آغشته بخون چو دانه اندر نارم

سحابی

سی بار بگفتمت که سیب آر مرا — از باغ وصالت دو سه سیب آر مرا
سی بار بگفتی و نیاوردی سیب — ای وعده خلاف کرده سیب آر مرا

لاادری

درهم نشوی که نیست دینار بدست — غمگین شدن تو بهر دینار بدست
خواهی تو که درهم نشوی در همه عمر — دینار ز کف گذار دین آر بدست

بابا افضل

علمی که حقیقی است در سی نبود — در سی نبود هر آنچه در سینه بود
در خانه کتابخانه سودی نکند — باید که کتابخانه در سینه بود

میرزا عبدالله شهود

از چشم خوشت که تا ابد بادامست — گلزار همه شکوفه و بادامست
پیوسته پی شکار عاشق نظرت — صیاد کمین نشسته بادامست

وله ایضا

دارم هوس اینکه چو پروانه کنم — در آتش او سوزم و پروا نکنم
چون بلبل تصویر ز حیرت تا کی — پرواز کنم بیخود و پروا نکنم

وله ایضا

خواهم که بدرگه تو بی ترس آیم — تا خاک درت بدیده ترسایم
هر چیز که هستم از تو دارم هستی — گر گبرم و گر یهود و گر ترسایم

خاقانی

زلفین تو سی سرند و هر سی مستان — آن سی مستان فتاده در سیستان
عاج است بناگوش تو یا سیم است آن — یکبوسه اگر کم دهد از سی مستان

حکیم فغفور

ناداری این جهان ز دارای به — دلق نمد از اطلس و دارای به
آسوده ز شغل هر دو عالم بودن — صد ره ز سکندری و دارای به

لاادری

گفتم که تراست چهره گلناری — یک خنده چرا بر لب چون گل زاری
برخواست ز ناز تار و دار بر من — شد از غضبش چهره او گلناری

شیخ ابوسعید

گر دامن همت ز جهان برچینی — از نخل امید خویشتن برچینی
بر روم اگر امیر اگر برچینی — هر چیز که گشته همان برچینی

وله ایضا

گر در یمنی چو با منی پیش منی — گر پیش منی چو با منی در یمنی
با تو چنانم ای نگار یمنی — خود در غلطم که من توام یا تو منی

وله ایضا

در دست گرفته ام برای تو بهی — زیرا که ز گلرخان عالم تو بهی
من رنگ بهی دارم و تو روی بهی — بیمار توام هیچ نگفتی تو بهی

وله ایضا

آمد بعیادت من آن سرو سهی — آورد بهی تا نبود دست تهی
من هم رخ زرد خود بآن مالیدم — یعنی ز مرض نهاده ام رو بهی

وله ایضا

من دوش دعا کردم و باد آمینا — تا به شود آن دو چشم باد آمینا
از دیده بدخواه ترا چشم رسید — بر دیده بدخواه تو باد آمینا

لاادری

دلدار بمن داد یکی دستمبو — خواهم که همیشه بر سر دستم بو
دستی بزنم چنان بزیر زنخش — تا روز قیامت آید از دستم بو

لاادری

ای آنکه سراسر همه لطف و نمکی — بر برگ گلی تازه چکیده نمکی
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی — پیغمبر خوبانی و اما نمکی

خلاق المعانی

همدست بزلف لاله پوشش تو رسد — هملب بلب شکر فروشش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست — تا ناله زار ما بگوشش تو رسد

لاادری

معشوق بقد چو سرو ناز اولیتر — از هر چه گمان کنی دراز اولیتر
کوته نظری گفت درازست قدش — چون عمر عزیزست دراز اولیتر

خلاق المعانی

ای شوخ که در حسن و لطافت ماهی — هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گلی از پستی خود عار مدار — چون عمر منی بهر همین کوتاهی

لاادری

ای دلبر عیسی نفس ترسایی — خواهم بر من مدام تیر آیی
گر خشک کنی ز آستین چشم ترم — که بر لب خشک من لب ترسایی

لاادری

یکچند بکنج عزلتم جا دادند — جانی فارغ دل شکیبا دادند
آهو چشمان پیک نگاهم آخر — مجنون کردند و سر بصحرا دادند

خلاق المعانی

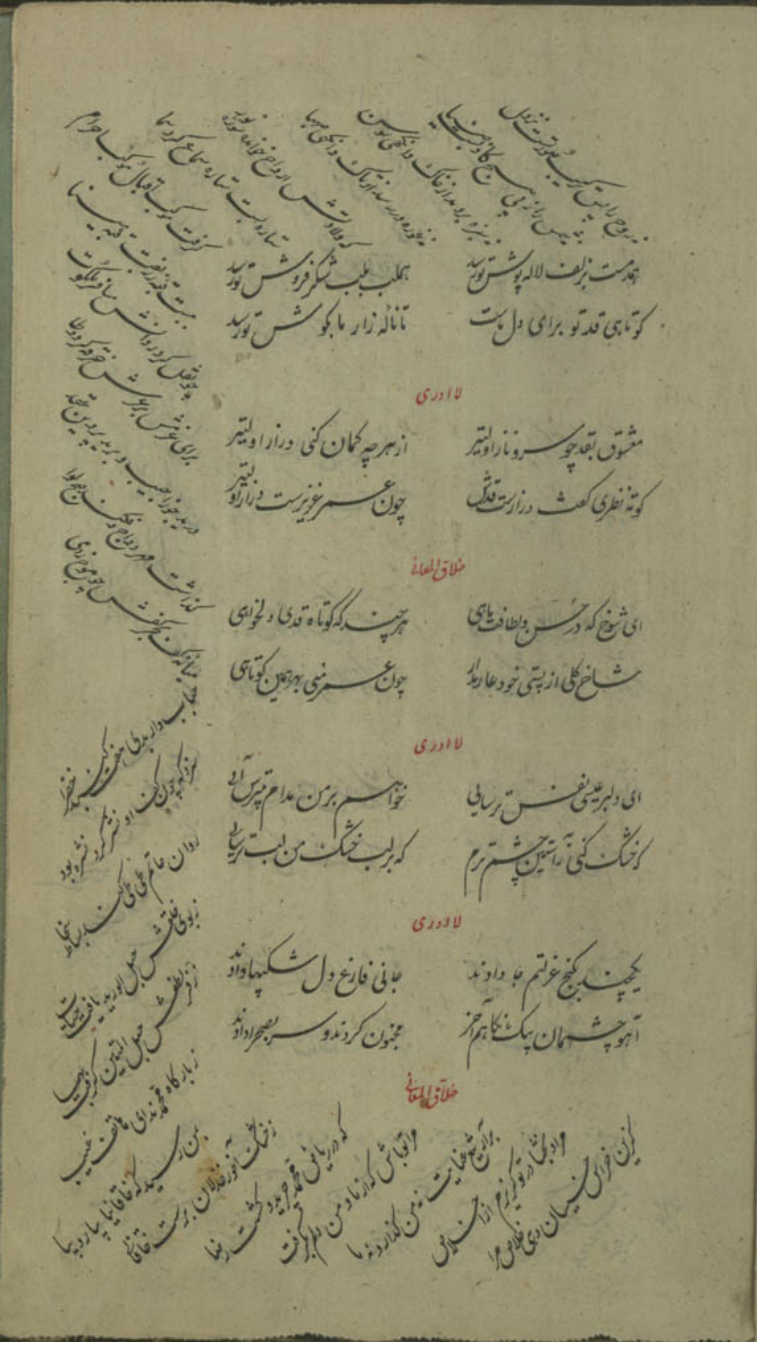

روی تو چو مشک ناب و زلف تو چو خون
میگویم و می آیمش از عهده برون
رویت مشکی نرفته در نافه هنوز
زلفت خونی که آید از نافه برون

وله

از بهر هلال عید آن مه ناگاه
بر بام دوید و کرد هر گوشه نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله
خورشید برآمدست و میجوید ماه

لاادری

چشمان تو آهوان آهو گیرند
در شیوه غزال و در طبیعت شیرند
نتوان ز قلمرو نگاه تو گذشت
ترکان کرشمه دست بر شمشیرند

وله

دی شب شب وصل با چنان نوش لبی
امشب شب هجر با چنین تاب و تبی
افسوس که مستوفی دیوان قضا
آنرا بشبی نویسد این را بشبی

لاادری

ای در سر شوریده من شور از تو
ای چشم جهان بین مرا نور از تو
مانند چراغ صبح ای جان جهان
نزدیک برون شده ام دور از تو

لاادری

تا حاشیه خط تو مرقوم نشد
اسرار دقیق حسن مفهوم نشد
تا هاله خط بعارضت حلقه نزد
ماهیت رخسار تو معلوم نشد

لاادری

آدم چو صراحی بود روح می
غالب چو نی بود صدای دردی
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالست و چراغی در وی

شاهو

زلفت بشکست دل سیاه منصورست
ابروت قلیچی بخود مغرورست
رخساره بهار تو قراکوز تو چشم
در تیره شاملو خطت مشهورست

لاادری

با بط می گفت ماهی در تب و تاب
غم نیست بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب
دنیا پس مرگ ما چه آب و چه سراب

لاادری

رفتار تو آرام بسرو چمن آموخت
چشمان تو شوخی بغزال ختن آموخت
افروختنی سوختنی جامه دریدن
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

جامی

بی تاب شد از تب عرق نیرفت | بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو | با پشت خمیده بر سر بالینت

وله

با زلف تو نافه را سر سیکی است | با روی تو ماه رسته از خود می است
شیرین لب خود نگر کهان تبخاله | کافتاده بران لب همه از شیرینی است

شاه شجاع

خواهی که کنی کرشمه کهی می باید | خواهان را چار سری می باید
سر رشته بدست یار و جان برکف | دم نازدن و قدم ز سر می باید

انوری

ای شاه زمان دور زمان بی تو مباد | تا حشر سعود اختران بی تو مباد
آسایش جان از تن جان بی تو مباد | مقصود جهان توی جهان بی تو مباد

احمد

احمد سخن اختصار چه باید کرد | یک کار ازین دو کار چه باید کرد
یا همنفس رقیب چه باید بود | یا قطع نظر ز یار چه باید کرد

این رباعیات از مشایخ کبار است که بجهة مطالب مشروعه خوانده میشود

گر در سفرم توی رفیق سفرم | ور در حضرم توی انیس حضرم
القصه بهر کجا که افتد گذرم | جز تو نبود هیچ مراد دگرم

لمراجعت الوطن

سودا به چرم پیچو پلنگ اندر کوه | غم بر سر غم بسان سنگ اندر کوه
دور از وطن خویش بغربت خوارم | چون شیر بدریا و نهنگ اندر کوه

حصول الیقین

ای برا حدیث تو شاهد همه ذات | تشکیک کشکک نکند نفی صفات
ذات تو نه ذاتیست که آید صفات | هم ذات ترا ذات تو باشد مرآت

محبت الهی

هر صورت دلکش که ترا روی نمود | خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود | بوده است همیشه با تو و خواهد بود

استغفار در شب

یارب ز گناه زشت خود منفعلم | وز فعل بد و خوی بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم غیب رسان | تا محو شود خیال فاسد ز دلم

استغفار

یارب منم و دست تهی چشم پر آب | جان خسته و دل سوخته و سینه کباب
نامه سیه و عمر تبه کار خراب | از روی کرم بفضل خویشم دریاب

طلب آمرزش

گر من گنه جمله جهان کردستم | لطف تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

طلب مغفرت

یارب ز کرم بر من درویش نگر | وندر جگر سوخته ریش نگر
هر چند نیم لایق بخشایش تو | بر من منگر بر کرم خویش نگر

توسیع اسباب

یارب بقناعتم توانگر گردان | وز نور یقین دلم منور گردان
اسباب من سوخته بی سر و پا | بی منت مخلوق میسر گردان

بجهة باران

یارب سبب حیوة حیوان بفرست | وز خوان کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنه طفلان نبات | از دایه ابر شیر باران بفرست

سبحان الله

سبحان الله ز هر غمم یار توی | سبحان الله کشایش کار توی
سبحان الله بعزت کن فیکون | سبحان الله عفو و غفار توی

طلب حاجت

عودم چو بسوخت چوب بید آوردم | روی سیه و موی سپید آوردم
خود فرمودی که ناامیدی کفرست | فرمان تو بر دمی امید آوردم

ایضا

ای آنکه برآرنده حاجات توی | هم قاضی کافی مهمات توی
من راز دل خویش چگویم با تو | چون عالم سر و الخفیات توی

ایضا

با سر تو هم سوخته رازی دارد | با راز تو هم بنده نیازی دارد
ای قادر با کمال نومید مکن | آنرا که بدرگهت نیازی دارد

در سحر کار حصول مراد

در هر سحری با تو همیگویم راز | در حضرت تو همی کنم عرض و نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز | کار من بیچاره سرگشته بساز

بیداری صبح

در وقت سپیده دم خروس سحری / دانی که چرا همی کند نوحه گری
کز آینه صبح نمودند او را / کز عمر شبی گذشت تو بیخبری

کف علم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست اینهمه گفتگوی حرف من و تو / چون پرده برافتد نه تو دانی و نه من

بجهة صبر

گر دست تضرع بدعا بردارم / بیخ و بن کوه را ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد / فاصبر صبرا جمیلا از بردارم

بجهة شفا

ای در صفت ذات تو حیران که و مه / وز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی / یارب تو بفضل خویش بستان و به

بعطا امیدوار

گر من نه ز شرع تو حیا میکردم / خود میدانی که من چها میکردم
گر قدرت من بقدر عفوت میبود / مقدار عطای تو خطا میکردم

گر با غم عشق ساز کار آید دل / بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق / ور عشق نباشد بچه کار آید دل

اجتماع احبا

ای مقصد خورشید پرستان رویت / محراب جهانیان خم ابرویت
سرمایه عیش تنگدستان دهنت / سررشته دلهای پریشان مویت

نیل مراد

بی پا و سران دشت خون آشامی / مردند بحسرت غم ناکامی
محنت زدگان وادی هجر ترا / هجران کشد و اجل کشد بدنامی

زیادتی محبت

آن روز که آتش محبت افروخت / عاشق روش عشق ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز / تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

زیادتی الفت

گر لاف زنم که یار خوش خوست نه / با من بوفا و مهر نیکوست نه
وین طرفه تر آنکه از برای تو بمن / خلقی همه دشمند تو دوست نه

رباعیات دیگر

مهستر

شوی زن نوجوان اگر پیر بود — چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه گویند زنان — در پهلوی زن تیر به از پیر بود

رضی

قصه چه کنم که اشتیاق تو چکرد — با من دل پر زرق و نفاق تو چکرد
چون زلف دراز تو شبی میباید — تا با تو بگویم که فراق تو چکرد

مهستی

قصاب ز کشته کارد چون برگیرد — اندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد — از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

خواجه حسین

عاشق هر دم فکر رخ دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هر کس هر چیز لایق اوست کند

امیر خسرو

هجرت که بجان من درویش آمد — گویی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم کز تو شوم روزی دور — دیدی که همان روز مرا پیش آمد

دلاک پسر دل از غمت می نالد — می نالد و زین ناله بخود می بالد
تو دست خضاب کرده بر سینه من — می مالی و در سینه دلم می نالد

عذری

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

حالتی

تا سنبل تو غالیه سایی نکند — باد سحری نافه گشایی نکند
گر زاهد صد ساله به بیند دستت — بر گردن من که پارسایی نکند

نظام

آن شوخ که گردیده تبش مانع سیر — پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویی — روز از دل من گذشت و شب از دل

لاادری

گر درد کند پای فلک فرسایت — سریست در این عرض کنم بر رایت
چون بر سر دشمنت بجان آمد درد — آمد بتظلم که فتد بر پایت

لاادری

آزار کرت بدر شهوار رسد — کی از ستم چرخ جفا کار رسد
شکست ترا دهان و وز تنگی جا — ناگاه بساکنانش آزار رسد

لاادری

گر شد گهری ز درج نوشینت کم — از حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می‌تابد — گو باش ستاره ز پروینت کم

مینای افشار

دی شب همه شب ای آرزوی مینا — این بود بخویش گفتگوی مینا
از درد گلویت ای بت مینوش — دل خون شد و ریخت از گلوی مینا

لاادری

دی از سر زین ای قمر زهره جبین — گر زانکه فتادی نبود عیب تو زین
تو برگ گلی و اسب تو باد صبا — از باد صبا برگ گل افتد بزمین

جامی

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال — بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور صورت حال من کند از تو سوال — قُل مات من الهجر علی اصعب حال

انوری

ای باد بهار خار پرورده تست | ای خار درون غنچه خون کرده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست | ای باد صبا این همه آورده تست

شیخ نجم الدین

خون در دل نافه مشکبو کرده تست | خار و گل و ریحان همه پرورده تست
بوی سمن و نکهت سنبل بمشام | ای باد صبا این همه آورده تست

سراج الدین

ای آب روان سرو برآورده تست | ای سرو چمان چمن سراپرده تست
گل سرخوش و غنچه مست و نرگس مخمور | ای باد صبا اینهمه آورده تست

لاادری

افسوس که اطراف گلت خار گرفت | زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد | شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ملا عبدالرحمن
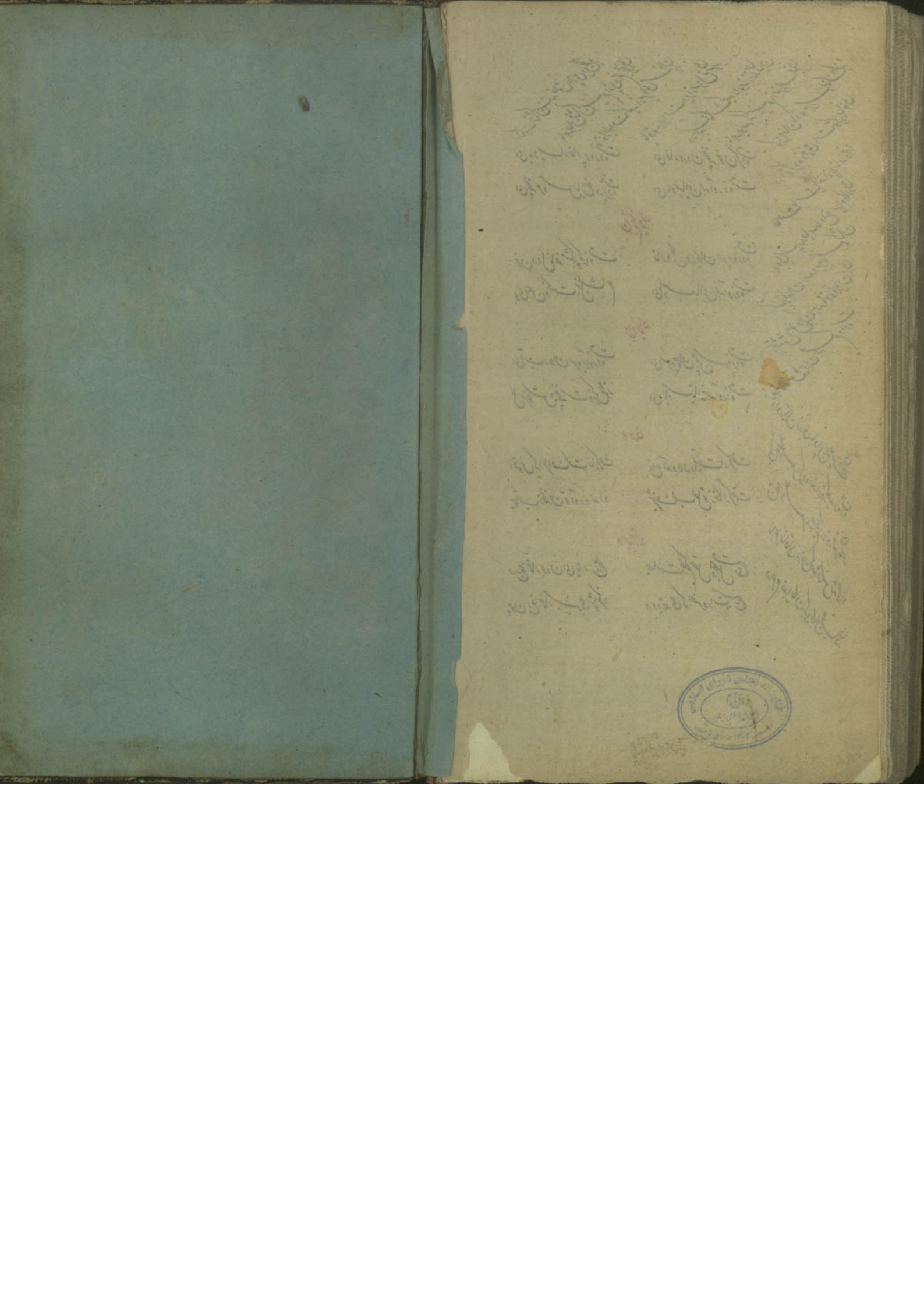
در رنج خمار بودن ای یار ملیح | جهلست بحکم عقل و الجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد | در ده قدحی که الضرورات مبیح